داستان مانی نقاش

تصنیف

صنعتی زاده کرمانی

مباشر طبع
مروج کتابچی و کتابخانهٔ خیام

مطبعهٔ شوروی
۱۳۰۵

بنام خداوند پیروزگر

فصل اول

❀ مسافرت و مفارقت ❀

بدانکه سلطنت ایران درسال (۲٤۲) بعداز میلاد دارای مستملکاتی بی‌حد وافزون بود از آنجمله یکی از مستملکات ایران شهر عظیم بابلستان وکلده بوده که **هردت** Herodote تاریخ‌نویس معروف یونان درمحصولات وافرآن بلاد ازتقریر وتحریر عاجز ومعطل مانده وکسی حاصل خیزی آن شهررا باور نمیکرد مگر آنکه بچشم خود مشاهده کند **وسترابو** Strabo **وپلنیی** Plini تاریخ‌نویسان قدیم باوی‌موافقت کرده **وبابلونیه** را از حیث غله ازکل ممالك دنیا بارآورتر دانسته‌اند

در هنگامیکه دولت ایران ولایت مذکور را مسخرکرد حکومت **بابل** از بهترین ممالك دولت مزبور محسوب میگردید

این شهر باعظمت دیوار قلعه هایش از نوا در جهان وبنا وعماراتش ازشاهکار های معماران و مهندسین آن عصر بشمار میرفت و از همین جهت چشم سیاحیان و بازرکانانی‌که از خارج باین شهر ورود مینمودند از آنچه در عالم خیال هم بتصور آنان نمی‌آمد خیره ماندو **بابلستان** را عروس عالم میگفتند

در اوایل زمستان سال (۲٤۲) بعداز میلاد در نزدیك غروبی اگر کسی از طرف دروازه جنوبی این شهر میگذشت دونفر شتر سوار را باچندین نفر پیاده میدید که **بابل** را ترك نموده و جاده وسیعی راکه یکسر بدیر معروف **منسا** منتهی میگردید درپیش گرفته ودر حرکتاند اما بادهای سردی که میوزید وطوفانی که شروع شده بود برخلاف میل آنان بود وسخت این مسافرین را در زحمت میداشت

ولی مسافرین مزبور اعتنائی ننموده و باکمال سرعت بجانب بیشهٔ که مسافتش تاشهر چندان‌نبود روان بودند این بیشه از درختان جنگی گوناگونی که زیاده درهم

و برهم بودند تشکیل یافته وصدای ریزش آبهای چشمه وقنواتی که در آن نقطه جاری بود باوزیدن بادهائیکه بشاخهای بی برگ درختان برمیخورد توأم شده ویك فضای حزن آوری را نشان میداد عاقبت مسافرین در پناه درختی کهن سال توقف نموده و شام مختصری تناول نموده وسپس بارهای خود را بربسته ومصمم بحرکت شدند .

اکنون مسافرین مزبور را معرفی نموده و نخست قارئین محترم را بپهلوان این کتاب آشنا نموده وبذکر قیافه و اخلاق وروحیات این شخص میپردازیم درمخیله خودتان جوانی را مجسم نمائید که قامتی معتدل و سیمائی موقر دارد چشمانش جذاب و ابروانی کشیده در حالتیکه پیوسته تبسمی درلبانش ظاهر است باوقر وسنگینی تمامی درحرکت است ولی چشمان جذابی که ذکرش‌را نمودیم اکنون بتدریج از گریستن متورم گشته و گاهگاهی نظر این جوان بپیری که قامتش بمرور ایام خمیده و موی ریش‌وسبیلش سفید بود افتاده وروی‌خودرا گردانیده وچندقطرهٔ اشک ازچشمانش فرو میریخت این پیر پدر این جوان بود و اوهم چون پسرش بی‌تابی نموده و میگریست وچون همراهان شتران را از زمین خیزانیدند این پدر وپسر یگدیگررا در آغوش گرفته وهر دونفر چون ابر بهاری میگریستند وپیر دقیقه بدقیقه اشکهای خویشرا با دستان لرزان پاك میکرد وچون میخواست سخنی گوید اندوه گلویش را فشار داده و از صحبت داشتن باز میماند در نزدیکی این پدر وپسر غلامیکه این مسافت را پیاده پیموده بود سر خویش را بدرختی گذارده و از جدائی آقایان خویش همی نالید به تدریج هرسه نفر دستهای یگدیگر را بگردن هم انداخته و باهم وداع مینمودند آه دراین مواقع این دقایق چقدر زود سپری میشود چه‌هرخوبی وهرچه‌راکه انسان به‌آن بیشتر تعلق خاطر پیدا میکند زود باسمان پرواز میکند خصوصاً در این موارد که محبت حقیقی ومعنوی برانسان ظاهر شده وبزبان حال میگوید اینك من محبت هستم

دراین اثنا پیر گفت آه چقدر سخت است که پسر عزیزم را از خود جدا نمایم ای **مانی** روح من راضی بمفارقت‌تو نمیشود آیا شبهای طولانی را از فراق‌تو چگونه بسربرم پدرجان اگر آرزوی ترقی وسعادت تورا نداشتم هرگزراضی نمیشدم تورا ترك کنم و اکنون تو را باورمزد توانا سپرده و بشدائد جهانت میسپارم هر وقت قاصدی باین صفحات آید از حال وروزگارت مرا بی اطلاع مگذار سپس نظری به غلام خود افکنده واورا در بغل چسبانید وبعد دست **مانی** راگرفته ودر دست غلام گذارده گفت ای **لیبای** من پسر عزیزم‌را بتو میسپارم زیرا دراین مدت تورا شناختم که‌شخصی باوفا ودرست‌کردار وراستگو هستی وتاامروز ازین جوان مواظبت نمودی پس بمن قول بده که بمانی من خیانت نکنی واورا چون فرزند خویش بدانی **لیبای**

زانوی راست برزمین گذارده وبایکدست مشت خاکی برداشت وبادست دیگر اشکهای خویشرا پاك نموده وگفت ای آقای محترم بدانکه مانی در نزد من آقا و ولینعمتی بزرگوار است ودر تنگی وسختی خود را سپر بلای او خواهم نمود وباین خاك پاك وطن عزیزم قسم میخورم که مانی تورا چون فرزند خویش بدانم وتا جان در بدن دارم هیچ موقعی از خدمت اوکوتاهی ننمایم آخرین کلمات پیر بمانی این بود که در موقع عبور ازدیر **منسا** نزد عموی خود **باباشمعون** برود وسفارش میداد که آنچه او صلاح داند فراگیرد وبهر مملکتی که مقتضی داند سفر کند زیرا او شخصی است تجربه کار وآزموده وهرآنچه بگوید وبیاندیشد تمام مقرون بصلاح است

در این اثنا **لیبای** شترانی راکه بچرا رفته بودند بیاورد و مانی ولیبای بر روی آنها نشسته وبتعجیل بحرکت آمدند

پیر ساعتی بعقب آنها نگریست تاآنکه درتاریکی شب ناپدید شدند ووی بسجده افتاده واز اورمزد نیکی ورستکاری فرزندش را درخواست مینمود وپس از لمحه بجانب شهر روان گشته وباغم واندوه مبتلا بود

فصل دوم

✡ دیر منسا ✡

در دامنه کوهی که سر از اوج فلك درآورده بود دهکده با صفائی درحالتی که خیابان وسیعی که سراسرش را از درختان کاج و تبریزی غرس نموده بودند از وسط آن میگذشت آباد شده بود

این خیابان از اول خانهای محقری که خانهای زارعین آن دهکده محسوب میگشت الا دیر **منسا** که عبادتگاه مرتاضین بود امتداد داشت چیزیکه از شکوه و طراوت این خیابان میکاست همانا خشکی ولاغری درختان بود که بی برك بودند اگر چه درختان سرو وکاج سبزی وطراوت خودرا از دست نداده وهمان صفا ونکهت درختان سبز وخرم را دارا بودند

این خیابان ودیر **منسا** از بنا های یکی از حکامی بود که در بدو تسخیر بابل این آبادی را نموده و ساختمان دیر را از روی بناهای رومیان بنا نموده بودند ودر حقیقت این دیر یك قلعهٔ محکمی که حصار دیوار هایش را از سنك و ساروج ساخته بودند محسوب میگردید واز عمارت دیر مزبور فقط چنداطاق فوقانی

داستان مانی نقاش

که مخصوص اطاق رئیس دیر مزبور بود دوطبقه ساخته شده بودند
رئیس دیر پیری تنبل وبیکاره بود وهر کس شکم بزرك وقامت کوتاه وصورت پرچین و چشمان بسیار کوچك و دماغ پهن و دهان گشاد اورا میدید بی تامل خنده‌اش میگرفت رئیس مزبور درکنار بخاری آتشی نشسته‌سیخ‌آهنی دردست داشت وگاهی که فکرش درحال وقفه‌میماندآن سیخرا بشدت بشاخهای هیزم زده ولمحه‌آسایش می یافت در این شب مشارالیه منتظر رسیدن تازه واردی را میکشید ونسبت بسایر اوقات حرکات غیر عادی ازاو نمایان بود وهر دقیقه نگاهی بدرگاه‌اطاق میکرد که شاید مسافرش از درب اطاق وارد شود ولی از انتظار بی حوصله شده ودریچهٔ راکه بروی خیابان گشوده میگشت بگشود بجز تاریکی شب چیزی را ندید وبادهائیکه در خارج میوزید نزدیك بود چراغ اطاقش را خواموش کند ازاین حال متوحش شده‌و از پله‌کان اطاق خود بصحن دیر پائین آمده وجوانی راکه در زمره اخلاص کیشان محسوب میگردید بخواند وباو گفت‌جوانی دراین‌شب باید باینجا آید وازموقعی که‌بایستی بیاید مدتی میگذرد وهمی خواهم که‌تو اکنون یابوی‌مرا سوارشوی وجوان‌را یانوکرش بدینجا راهنمائی کنی زاهد بر حسب دستور رئیس خود بر یابو سوار شده و بجلو مسافرین شتافت

و اما **مانی** و **لیبای** چنانچه ذکرشد با امواج طوفان وبادهای شدیدی که میوزید اعتنائی ننموده و هرچه بدیر و دهکده **منسا** نزدیك میشدند از مناظر شگفت انگیز و درختان تنومند وراه های پیچ درپیچ عبور میکردند بواسطه آنکه هر دونفر غرق در بحر تفکر بودند بان مناظر نظری نینداخته و بسکوت طی‌طریق مینمودند بناگاه فریاد استغاثه از میان درختان انبوه بگوش آنان برسید و شنیده شد که زنی فریادهای پی درپی زده و امداد میطلبد ازاستماع این فریاد و استغاثه هردو نفر توقف نموده و مانی لیبای‌را مخاطب ساخته وگفت گمان میکنم دراین بیشه‌دزدان زنی را اسیر نموده اند و اکنون برما لازم است که آن بیچاره را نجات دهیم **لیبای** گفت در اینجا شتران را نگاهدارید من جلو میروم و تحقیق نموده و در صورتیکه ملاحظه کنم حادثهٔ زیاده ازاقدام من است شما را بامداد میخواهم سپس **لیبای** ازشتر خویش بزیر آمده و درمیان درختان نا پدید شد

پس از لمحه لیبای هراسان مراجعت نموده و خبر آورد که دزدان بسیاری دراین جنگل زنی‌را اسیر نموده وخیال کشتن‌اورا دارند ومن‌ازاینکه تنها بودم وستیزه آنانرا مقرون بصلاح ندیدم مراجعت‌نمودم اکنون بهتر این‌است که تا آنها مشغول بشغل خود هستند ما ازاین مکان پر وحشت دور شویم ولی بر خلاف تصور **لیبای** **مانی**

دیر منسا

شمشیر خودرا که درغلاف بود حرکتی داده و گفت ای **لیبای** همان روزی که من از شهر بابل قدم بخارج گذاردم با خود عهد کردم که برخلاف سایرین عمر وزندگانی خودرا در دستگیری از مظلومان و درماندگان صرف کنم من باید از زحماتی که درمشق شمشیر زنی و اسب سواری و پهلوانی کشیده‌ام نتیجه بردارم واکنون برای سنجش قوهٔ که باید در خود مشاهده نمایم با این دزدان داخل نبرد شوم و این بدبختی را که این قسم گرفتار قساوت آنان شده نجات دهم

لیبای خواست نصیحتی دیگر بمانی بدهد و اورا ازاین خیال منصرف کند که مجدداً فریادهای عجز و لابه آن اسیر بلند شد ومانی بدون آنکه دراین اقدامی که مینمودتامل نموده و اندیشهٔ نماید شمشیر را در آورده و بچند جست‌و خیزخودرا درآن بیشه انداخت **لیبای** نیزچون چنان‌تهوری ازآقای خود مشاهده نمود بموافقتش ازدنبال او روان شد

مانی در وسط جنگل پرتو چراغ کم نوری‌را مشاهده‌کرد که در اطرافش آن دزدان در صورتیکه زنی راکتف بسته در جلو خودشان نشانیده‌اند نشسته ویکنفر ازآنان خنجری را بمقابل قلب آن زن گرفته و میگوید چنانچه دیگر صدائی بدهد اورا میکشد اما آن‌زنهم بتهدید آن جانی اعتنائی ننموده و متصلا فریاد میزد طولی نکشید که **لیبای** هم از عقب به **مانی** پیوست و **لیبای** **مانی** را درپناه درختی‌جای داده و گفت از طرفی من باینها حمله مینمایم و اینها بجانب تو عقب نشینند و چون بمقابل تو برسیدند دو پای خودرا محکم بزمین چسبانیده و کارشان را بساز

مانی چون شیری خشمگین که میخواهد صید خودرا از روی فراغت‌خاطر بچنگ آرد خودرا در پناه درختی کشانیده و فریادی ازدل که کوه و هامون را بلرزه در آورد بکشید از آن صدا موی بر تن دزدان راست ایستاده و بی تامل از برای دفاع برخاسته و بقهقراء چندقدمی عقب گذاردند **مانی** چند قدمی پیش آمده و فریاد زد ای شریران این‌زن بیچاره چه گناهی نموده که این‌قسم اورا در عذاب وشکنجه دارید دورشوید و اورا آزاد گذارید دزدان چون رقیب را تنها و یکه بدیدند قوت قلبی‌پیدا نموده و یکنفر ازآنان که شمشیر بلندی دردست داشت فریادکشید ای جوان دیوانه تورا با نبرد دلیران چکار اکنون سزای این گستاخی تورا میدهم و حمله سختی بمانی نمود **مانی** در کمال مهارت حمله اورا رد نمود و در حالتیکه نوك شمشیرش در طرف‌راست آن‌شریر درحرکت بود بیك زبردستی و مهارت مخصوصی بطرف چپ آن شریر حمله‌ور گشته وضربت سختی بکمرش وارد آورد و آن شریر بروی زمین درغلطیده و از درد مانند ماری بخود می‌پیچید

دزدان چون حریف‌را کارآزموده مشاهده کردند چندگامی عقب نشستند و در خیال حمله دیگری بودند که بناگاه سربریدهٔ درمیان آن معرکه افتاد واین **لیبای** بود که موقع را مغتنم شمرده و از کمین‌گاه یکنفر ازآنان را بیك ضربت مقتول‌نموده بود رئیس دزدان چون چنین‌دید سخت متوحش‌گشته وکف برلب آورده وهمراهان خود را مخاطب ساخته وگفت احمقها متفقاً حمله نمائید هنوز حرفش باتمام نرسیده بود یکنفر دیگرشان بخاك افتاد وچون چنین دیدند بدون آنکه دانسته باشند بادونفر می‌جنگند آن زن بی‌چاره را گذارده وپا بفرارگذاردند و رئیس آنها آنچه آنها را باستقامت وپایداری ترغیب نمود أثری نکرد

همینکه آن محوطه از لوث وجود آن راهزنان پاك شد مانی ببالین آن‌زن بی‌چاره آمده واورا بیهوش یافت پس باتفاق **لیبای** آن زن‌را ازمیان درختان خارج نموده ومتحیر بودند که او را چگونه بمحل ومامنی برسانند دراین ضمن صدای سم اسبی شنیده‌شد وسواری نمایان شد وچون بنزدیك آنان رسید پرسید آیا شما هستید آن دونفر مسافری که امروزاز **بابل** حرکت نموده‌اید **مانی** گفت بلی مقصودت‌چیست گفت رئیس دیر در انتظار شمـا میباشد و مرا برای راهنمائی باینجا فرستاده است **مانی** پرسید آیا ازاین مکان تادیر مسافت زیادی است جوان‌گفت بیشتر از دوفرسخ نیست سپس آن زن را بروی شتر **لیبای** بسته وازآن مکان پروحشت که دقیقه قبل چند نفر طعمه شمشیر آن دو دلیر شده بودند بسمت جایگاه مرتاضین روان گشتند طولی نکشید که در انتهای خیابان سیاهی دیر نمایان شد جوان زاهد نفیری را که بدر دیر آویخته بودند بصدا آورد فوراً دریچه اطاق رئیس‌گشوده شد وآنها را به ورود بدیر تکلیف کرد وچون در را بگشودند **مانی** بکمك زاهد و **لیبای** مدهوش را از پله های اطاق رئیس ببالا بردند

فصل سوم

✿ اشکهای مخلوط ✿

چشمهای کوچك پیر بدرب اطاق دوخته شده بود وزیاد منتظر بود تااینکه پسر برادر خود را دیدن‌کند ولی از حرکات‌پای واردین تعجب نموده و بزحمت حرکتی بخود داده وبجلو آنان شتافت دراول‌کسی را چون مردهٔ اورا حمل نماید بدید که چند نفر اورا ببالا میاورند و تصور نمود شاید بمانی صدمهٔ وارد آمده است

اشکهای مخلوط

ولی بعد بدانست که آن بی چاره زنی است **مانی** آن زن را در وسط اطاق با با
شمعون گذارده و بایستاد پیر هرگز تصور نمینمود که برادرش را چنین فرزندی باشد
وخودرا نتوانست متقاعد نماید بی درنگ مانی را درآغوش کشید **مانی** که تمام خیالش
ازپرستاری آن مریضه بود باو مهلت حرف زدن نداده وگفت اگر ممکن است این
بی‌چاره را در محلی که استراحت نماید جای دهید پیر خواست استفساری نماید ولی
مانی باختصار گفت عموجان پس‌ازآنکه وسایل استراحت این بی‌چاره‌را فراهم آوردیم
گذارش این‌زن وخودرا برای شما بیان مینمایم پیراشاره باطاقی که بمنزله خوابگاهش
بود نمود و **مانی** هم‌بی تأمل مریضه‌را بلند نمود وبروی خوابگاه مندرس پیرخوابانید
وچون ازاین کار فراغت یافت استدعای حکیم حاذقی نمود وهمان جوان زاهد برای
آوردن حکیم دهکده بشتافت مسافرین نیز از شدت سردی هوا نزدیك آتش رفته و
دست و روی خود را از حرارت آتش گرم مینمودند و تمامی آنان بجز شکایت از
سردی هوا گفتگوئی نداشتند

وبالاخره پیراصرار نمود که وقایع گذشته آن‌زن‌را ازبرایش **مانی** نقل‌نمایم و
مانی هم از نجات دادن آن زن حکایت میکرد واز جنك نمودن **لیبیای** و خود و
شکست دادن دزدان قصه مفصلی می‌سرود وپیر از مردانگی آنها چیزی از تعریف
فروگذار ننمود . در این هنگام مؤبد جوان آمدن حکیمرا خبرداد **مانی** از جای
خود برخواسته وبمشایعت آن حکیم که امید زندگانی آن مریضه بود بپرداخت وآن
حکیم قدی بلند وچهرهٔ کشاده وکم گوشت داشت و همینکه وارد اطاق شد سلامی
محترمانه برئیس نموده وببالین مریضه شتافت . **مانی** چراغی که مخصوص روشنی‌آن
اطاق بود برداشته وبکمك حکیم برفت وشفق نور چراغ‌را بصورت آن زن انداخته
تااینکه شاید آن زن‌را بشناسد . باوجود کم نور بودن نور چراغ از مشاهده صورت
آن زن **مانی** حیرت نموده ولرزه طولانی براعصاب وجوارحش روی داد : باخود
می‌گفت ای عزیز من آیا من تورا در بیداری می‌بینم یادر خواب ؟ وچنانچه قارئین
محترم بخواهند زن مریضه را بشناسند باید وقایع گذشته را نیز بدانند

در سال گذشته **مانی** ازکوچه در شهر بابل میگذشت دختری را در جلوی
خود دید که میرود ودر حالت عجلهٔ که داشت دستمال خود را انداخته وملتفت نشد
مانی دستمال آندختر را برداشته واورا صدا زد دختر روی خود را بمانی نموده
جوانی را دید که مانند ماه میدرخشد و هم‌چنین **مانی** هم‌که او را دید بسی تعجب
نمود وچون صورت ایندو جوان از ملاقات یکدیگر گلگون شد ومانی دستمال‌ابریشمی
دختر را بدست او داد ولی دل خود را نیز باو بداد : دختر اظهار ممنونیت از

داستان مانی نقاش

مانی نموده وبرفت ولی چه رفتنی بود **مانی** را بسی قشنك دید و او را به پسندید **مانی** درآن کوچه ایستاده برعقب آندختر می‌نگریست چیزی نگذشت که بخانه‌مراجعت نموده و شب را به بیداری گذراند . در طلوع آفتاب از خانه بیرون آمـده مانند دیوانگان درکوچه‌های شهر بابل گردش مینمود وهرکس را میدید خیال دل سپرده‌اش میکرد واگر حالت آندختر را قیاس نمائیم اوهم مانند **مانی** بود وشب وروز بامید یك‌دیداری ازمانی‌میگذرانید این‌خیالات مانند برق میگذشت واین‌دو جوان ازشدت‌عشق هردو بستری شدند و اولیای آندختر چنان مصلحت دانستند که دختر را بیکی از مزارع خوش آب و هوای خود بفرستند و پدر **مانی** هم چنان صلاح دید که پسر خود را بسفر طولانی فرستاده تاشاید رفع کسالتش شود و از تقدیرات الهی میبایست ایندو جوان دردیر **منسا** بدیدار یکدیگر نائل کردند بالاخره حکیم که مشغول‌شناختن مرض بود از **مانی** سئوال کرد آیا شما ندانستید که باعث مرض این زن چه بوده **مانی** پاسخ داد باید ازترس باشد زیرا این زن بچنك دزدان افتاده بود وازشدت ترس بیهوش گشته حکیم سری تکان داده واز روی یأس و نومیدی جواب داد بلی الحال گرفتار تبی سخت است وبعد ازین گفتار دست خود را برروی قلب آن فرشته گذارده وملتفت نکات طبابت خود گردید . **مانی** ازشدت رشك نزدیك بود حکیمرا خفه نماید بعد از دقیقهٔ فکر حکیم ظرف آبی را طلبید ؛ **مانی** کـه بجز سلامتی آن فرشته چیزی درعالم طالب نبود نزدیك حکیم رفته پرسید آیا این مریضه ازاین مرض بهبودی پیدا میکند ؟ حکیم از روی ناامیدی گفت بلی زیرا حکیم شما دراین مرض زیاده استاد است البته باید امید بهبودی را داشت ظرف آبی که حکیم طلبیده بود آوردند وبعد ازآن شیشهٔ کوچکی‌را حکیم ازبغل درآورده ودر میان آن شیشه مایعی سبز رنك بود که قطرهٔ ازآن مایع را درآن ظرف آب ریخته وبه **مانی** گفت شما دهان این زن را بگشائید و باقاشق چوبی که مخصوص رئیس بود از آن شربت بدهان آن زن همی ریخت . **مانی** که خود را در مرتبهٔ کـه گمان نداشت مشاهدهٔ نمود برخود همی‌بالید وبتوسط نظرهای مؤثرخویش بانفرشته میفهماند که خوشبخت‌ترین مردمان عالم **مانی** است که دربالین‌تونشسته است . آن‌زن بیچاره ازشدت مرض‌ناله‌های ضعیفی میکرد که صدای پرلطافتش هردلی را بحالت حزن واندوه میاورد بجز پیر که ازاین وقایع بسیار دیده وشنیده بلکه از بودن آن زن درآن مکان کراهت داشت

حکیم شربت‌هارا تماماً بمریض خورانید واز توجه بمریض بسی‌اصرار نمود و زیاده سفارش کرد که مریضرا گرم گیرند وبعد ازآن خدا حافظی بحاضران نموده واز آن اطاق خارج شد . پیر ازایستادن خسته شده نزدیك بخاری آتش رفته ومتدرجاً

بخواب رفت ؛ **لیبای** هم از بیدار خوابی چرتش گرفته در کنجی بخواب برفت . **مانی** وقت را مغتنم شمرده واز روی آسودگی نظر برآن فرشته دوخته و از شب های فراق تلافی مینمود . مریض که دقیقه بدقیقه احوالش بهبودی داشت گاه گاهی حرکت غیر عادی بخود میداد نگذشت مدتی که چشمان شهلای خود را گشوده و نگاههای مؤثری بمانی مینمودو **مانی** هم بجز نگاههای مهرومحبت بان فرشته نظری نمی‌افکند ؛ اما مناظره این دوجوان چنان قلوب آنان‌را متحد می‌نمود که دفعة اشك از چشمان آنان جاری شد وهرچه خواستند از گریستن خویشرا معاف دارند ممکن نشد بلکه اشکهای آنان مخلوط بهم شده و دانه های الماس قیمتی در شفق چراغ در مو های آن فرشته تشکیل می‌یافت مریض چندین کلمه مبهم را بر زبان آورده و دست خود را در دامن **مانی** گذارد ؛ **مانی** چندین دفعه آنرا بوسیده و بعد از آن سلامی محترمانه بان فرشته نموده واز خدمت او مرخص شده و ببالین پیر و **لیبای** آمده آنهارا خفته یافت وناچار چراغ را خاموش نموده درکناری از آن اطاق بیفتاد واز شدت شادی تابصبح خواب بچشمش نرسید بلکه تمام آن شب‌را بامید آن‌فرشته نیك فطرت بروز آورد . پیش از طلوع آفتاب برخواسته بسرکشی مریضه رفت ؛ اورا دیدکه بخواب اندر است وآثار بهبودی از چهره اش نمایان است مؤبدان دیر هرکدامی بنوعی‌خدمات دیررامهیا می‌ساختند وبعضی‌دیگرعبادت‌پروردگاررا بجای‌میاوردند عموی خویش را دیدکه‌کتاب اوستارا بقرائت میخواند و گاهی از زیر چشم باو می‌نگرد. **لیبای** از صدای موبدان بیدارشده و درزیرلب بسی فحش وبدگوئی مؤبدان را مینمود زیرا که از صدای آنان خواب خوش از چشمش رفته‌بود و بسرکشی شتران برفت ؛ پس ازآن مشغول سیر و سیاحت خیابان عالی آن دهکده بودکه در آن‌اثنا دهقانی راکه ازآن خیابان میگذشت نزدخود خوانده و از اواحوال آن‌دهکده وتاریخ بنا ومعماریکه **دیرمنسا** را بنانموده می‌پرسید دهقان‌جوابهای **لیبای** را بعجله بیان می‌نمود ؛ **لیبای** پرسید ازاین مکان تاشهر بابل چقدر مسافت دارد . دهقان پاسخ داد مسافت‌زیادی‌نیست ولی‌عجالة ازبرای‌ما یك‌دنیا مسافت است ؛ **لیبای** سبب را سؤال نموده دهقان در جواب گفت ؛ درشب گذشته دونفر از نوکران حکومت این محل را دزدان در راه‌کشته اند و از میان آنان‌که هشت نفر بوده‌اند دونفر راکشته ودونفر نیز زخمی شده‌اند و دختری را باسیری برده و این مسئله باعث قطع روابط ما و شهریان میباشد ولی حکومت در صدد دستگیری دزدان است ؛ ما تا بامروز یاد نمیدهیم‌که دراین محل حتك احترام کارگذاران دولت‌بشود ـ **لیبای** ازشنیدن‌صحبت دهقان بدنش بلرزه درآمد و سؤال نمود که آیا نشانهٔ از دزدان دیده نشده دهقان

پاسخ داد که یکی از آنها نشانهٔ مختصری داشته : **لیبای** پرسید چه نشانهٔ : دهقان گفت آنان دونفر پهلوان رشید بوده‌اند که یکی از آنان درپیشانیش اثرضربتی نمایان بوده و بالنسبه دیگری جوان تر و دیگری دارای سبلت‌های بلند وچشمان براق کوچکی داشته قدکوچکی از بزرگی بلندتر و پهلوانی بی نظیر بوده است . **لیبای** سؤال کرد آیا معلوم شده است که آن دو نفر بکدام سمت فرار نموده اند . دهقان گفت اگر معلوم بود که بکدام طرف رفته‌اند انهارا مهلت فراز نمیدادند بلکه بفوریت بدار سیاست می آویختند . گاوان آن دهقان زیاده از صاحب خود دور شده بودند دهقان بایستی مسافت زیادی دویده تاآنکه بگاوان خود برسد لذا اذن مرخصی گرفته وبعجله روان‌شد ، **لیبای** خودرا بمانی رسانده ووقایع‌را ازبرای او نقل نمود ، وحشت **مانی** بیشتر ازحدافزون شده وشتابان نزدعموی خویش شتافت وشرح وقایع را باو باز گفت . عمو از پیش آمد این کار زیاده متفکر شده و راه پله‌کان را در پیش گرفت و **مانی** را بخواند و آن پیر چون جوانی از پله‌کان بالا آمده و دراطاق را از داخل به بست

بعداز آن **مانی** را مخاطب ساخته گفت عموجان پدرت سفارشی از تو بمن نوشته‌که آنچه من‌صلاح دانم توبان رفتار نمائی و زیاده مشتاق بودم براینکه توچندی در این دیر توقف نمائی و من از ملاقات تو محظوظ گردم ولی پیش آمد کار امروزه مرا از نگاهداشتن تو دراین دیر باز داشت و رای من این است‌که بدون ساعتی تامل از این مکان پرفتنه بمحل امنی مسافرت کنی و صلاح چنین دانستم نخست آن محل توقف‌گاه تورا درسفر معین سازم وچون پدر تو سفرنمودن تورا بمن واگذارنموده عقیده من اینست‌که تو بمملکت چین سفر نمائی وچندسالی‌را درآنجا درتحصیل صنایع یدی مشغول باشی و بعداز آن بمملکت خود سفر نمائی : و اعتباری چون اشخاص مهم بهم زنی وصاحب دستگاهی گردی . **مانی** پرسیدآیا چه‌سبب دارد‌که مخصوص‌باید بچین سفر نمایم ؛ پیر گفت عموجان! البته بدان‌که بزرگان بهتر از تو راه های دنیا راپیدا مینمایند و هرچند چشم ظاهرشان کم‌نور گردد درعوض چشم باطنشان روشن‌تر میشود ؛ و از قراریکه شنیده ام دولت ایران تصمیم نموده است که **هرمیداس** (Hermidas) را بالشکری جرار‌که در شهرمداین مهیا شده بجانب مملکت آسمانی چین گسیل دارد و چنانچه تو درآن مملکت باشی البته منافع شخص تو زیاد میشود و دیگری از مقاصد من‌که تورا ترغیب بمملکت چین رفتن مینمایم اینستکه درمدت کمی بتوانی صنعت نقاشی راکه امرزه درآن مملکت بکمال‌ترقی‌رسیده بزودی تعلیم گیری‌و درمراجعت از آن‌مملکت صاحب‌هنری بی‌نظیرخواهی‌بود . من‌هیچ نصیحتی‌ندارم که تورابان

راهنمائی نمایم زیرا تو خودت صاحب کمالات وهوش وفراست هستی ولی یکی از نصایح خردمندانرا که در اینموقع بخیالم گذشت بتو میگویم باید وطن و مملکت خود را دوست بداری و یقین داشته باشی تا سایر هموطنان تو سعادتمند نباشند تو سعادتمند نیستی وآگاه باش که این عقیده فقط میتواند همیشه ایرانیان‌را درعظمت وجلالت بدارد ولی . **مانی** از شنیدن اسم مسافرت بسی بر خود پیچیده و طاقت گفتارش سلب گردید و سخنان پیر را بدرستی نمی‌شنید وتمام امید زندگانی اومنوط بان دختر مریضه بود وباخود میگفت ای بدبخت **مانی** ! آیا بدبخت تراز خویش‌در عالم کسی را دیدهٔ ؟ گمان پیر این بود که مانی از حرفهای او بحیرت اندر است و خبری ازدرون او نداشت که ازعشق آندختر میسوخت وابداً گوش بنصایح او نمیدهد .

بعد از آن پیر از **مانی** پرسید آیا چه فکر میکنی گوش بنصیحت‌من نمودی واورا درك کردی . **مانی** گفت عموجان چطور میشود که من نصایح عاقلانه شما را گوش ندهم : خیالی که مرا گرفته اینستکه من زیاده ازبرای این زن بیچاره مشوش حال و مضطربم و بهتر آنست چند روزی از برای پرستاری این‌زن‌در این‌دیر بمانم

پیر از شنیدن گفتار مانی عجب نموده گفت عموجان شما چه میدانید که ساعتی دیگر گماشتگان دولت بدینمکان آمده وتورابدار سیاست نیاویزانند : درخصوص مریضه آسوده خاطر باشید که ماازاو پرستاری خواهیم نمود . بعد از آنکه پیراین‌جوان را درهم کشیده وخودرا ظفرمند دانست **لیبای** راصدا زده چیزی نگذشت که **لیبای** در پشت درب اطاق رئیس حاضر شد . پیر فریاد زد **لیبای** شتران را حاضر نما و بار های خویشرا برآنها بربند که الحال باید حرکت کنید . **لیبای** از بیم سخت گیری آن پیر بدون لاونعم به حرکت مصمم گردید و بتدارك پرداخت

مانی چون بخت خویشرا واژگون دید با چشمان پر از اشك بخوابگاه آن دختر نزدیك شد امـا چون چشمش بر آن فرشته افتاد فریادی از ضعف برآورد و خودرا بدست و پای آنفرشته انداخته و از اشکهای چشم خویش بالین آندختر را نمناك‌ساخت‌دختر که دربالین خود نشسته ومبهوت صورت **مانی** شده‌بود وازآن واقعات شب گذشته که چیزهای عجیب دیده بود در حیرت بود با صدای لرزان خویش از **مانی** سؤال نمود .

آه دوست عزیزم ؟ چه سبب دارد که شمااینقدر میگریید مگرواقعهٔ ازبرای شما اتفاق افتـاده من گریستن شما را بدون جهت میدانم . عجب شما چرا بایست بگریید . **مانی** خودرا به پشت پای آندختر انداخته و از ته دل ناله مینمود .

مانی باصدای گرفته خود گفت ای‌فرشته نیك‌سرشت وای‌رب‌النوع محبت چیزی

نگذرد که من تورا گذارده و ازاین مکان بمملکت چین رهسپار خواهم شد وگریستن من از جدائی است که بهمین زودی بین ما واقع میشود . از شنیدن این کلمه اگر صاعقه ازآسمان بروجود لطیف آندختر نزول میکرد مانند آن خبر غیر منتظر حزن آور مؤثر نمیشد : دختر پس از استماع این خبر بیکدفعه از خوابگاه خویش در بغل **مانی** جای گرفته و خویش را چنان به **مانی** گرفت که گویا آنها تا روزقیامت از یکدیگر جدا نخواهند شد .

مانی قدری خودرا عقب کشیده اما مهر و محبت دختر چنان دل **مانی** را ربود که **مانی** باواز بلندی گفت ای ملکه خوش فطرت من تو را دوست میدارم : آیا اذن میدهی بوسهٔ از لبان یاقوتیت بردارم . آن دوجوان به بوسه های پی در پی درد درون خودرا تخفیف میدادند دراین اثنا صدای **لیبای** بلند شد که ازاثرآن صدا آندو عاشق از یکدیگر جدا شدند و آنان جون آهوان رمیده هرکدامی بکنجی ازآن اطاق خزیدند .

لیبای وارد اطاق شده و باقای خود حاضر بودن شتران را اطلاع داده و در ضمن نگاهی بآن دختر نموده گفت آقا خوبست با این خانم هم خدا حافظی نموده و بزودی حرکت کنیم و ازآن اطاق خارج شده در بیرون دیر برروی تخته سنگی بنشست آندوعاشق آنساعترا غنیمت شمرده و براز و نیاز مشغول بودند تااینکه **مانی** خودرا معرفی به آن دختر نموده و سبب مسافرت کردن خودرا که سببش عشق بود از برای آندختر بیان کرد و دخترهم بعشوه ونازبچشم و ابرو مختصری ازسرگذشت خودرا از برای **مانی** بیان کرد .

دختر گفت بدانکه من از خانواده نجیبی هستم و تربیت و پرورشم در نزد پدرم دربابل شده و از بدبختی از مادرخود خبری ندارم و درزندگانی خود اسراری را مشاهده مینمایم که قوه حل آن مطالب ازتصورم خارج است و چون دل بتو دادم بواسطه آنکه پدرم مخالف با عروسی من و تو بوده نزدیك بود دیوانه گردم بالاخره مرا در مزرعه که در این نزدیکی بود بفرستاد و چندی در این مزرعه بسر بردم جه که شب و روز از عشق تو در سوز وگداز بودم روزها در جنگل وچمن زارها چون دیوانگان یاد از تو میکردم روزی مرد بلند بالائی را ملاقات کردم و اظهار عشق بمن نمود من اکراه خود را باو مینمودم و سببش این بود که گلی را بدست گرفته و میخواست بدست من دهد و من نگرفتم بعد از آن مرد بتوسط نامه ها و قاصد ها مرا خواستگاری میکرد و من اکراه نمودم تا اینکه خودش را نیز معرفی نمود که یکی از شاهزادگان میباشد و حکومت چندین مزارع را ازبرای بودن نزدیك من برداشت

وجکومت می‌نمود : درروز گذشته خیال گردشی درخارج منزل نمودم و به تنهائی قدم میزدم که به ناگاه سوارانی از چهار طرف مرا احاطه کردند وآن شاهزاده را دیدم که مانند دزدان بمن حمله نموده وحکم نمود که چشمهای مرا محکم بستند و بترك اسب خود مرا بنشانید و آنچه در آن ساعت فریاد زدم کسی جواب مرا نداد و بلکه مسافت زیادی از مزرعه دور شدیم : چند فرسخی که پیمودند بجنگلی رسیدیم که شما در آنجا مرا نجات دادید بالاخره شاهزاده بتهدید کشتن بعضی اظهارات رکیك با من می‌نمود که اگر مرا میکشت بهتر از شنیدن آنها بود : من که مرك را بر استماع آن کلمات ترجیح میدادم

چنان رسوائی را بر خود نپسندیدم لذا خنجر اورا از کمرش کشیده وبرشانهٔ اوزدم و از وحشت و تصورات هولناك ضعف برمن غلبه نموده و مدهوش گشتم ولی آن خنجر زخمش کاری نیفتاد بلکه برغضب اوافزود وخیال داشت با همان خنجر مرا مقتول و همان وقت من ناله‌های پی درپی میکشیدم و تورا خداوند رسانیده نجاتم دادی

همینکه حکایت و سرگذشت اندختر بدانجا رسید خود را بقدمهای **مانی** انداخته و میگریست و میگفت آیا کسی که مرا از ننك و بی عصمتی نجات داده اورا نباید پرستید .

مانی ازگریستن آندختر بگریست و اورا دربغل گرفته دل داریش میداد و از مراجعت خویش اورا اطمینان می‌بخشید . دختر بیچاره باحالتی حزن‌انگیز رو به **مانی** نموده گفت آیا قول میدهی که مرا دوست خود دانی و غیر از من دل بکسی ندهی . **مانی** روی را به آسمان نموده گفت قسم براستی پروردگار بی‌همتا که بجز تو دل بکسی ندهم : دختر رویرا به آسمان نموده گفت قسم براستی خداوند که من تورا از جان خود عزیز ترمیدانم : ای **مانی** چون از من دور گردی گاه و بیگاه یادآور که تورا جان نثاری در شهر بابل است و اورا بنوشتن چندکلمه از سلامتی خود خشنود نما بعد از آن هردو بغل گشوده و یکدیگر را در آغوش گرفته و متدرجاً بوسه های گرم گرمی بیکدیگر همی نمودند و پس از وداع و گریستن بسیار **مانی** به تنهائی نزد عموی خود **باباشمعون** رفته و اورا دربغل گرفته و خدا حافظی بانجام رسید و **مانی** با **لیبای** بر شتران خود برآمده و بسمت مملکت چین روان شدند .

دختر بعقب **مانی** بنگریست تا اینکه در پیچ و خم درختان ناپدید شدند پس با دلی گریان نزد رئیس رفته و اذن مرخصی خواست رئیس یکی از راهبانان را با وی همراه نموده و دختر را بمزرعه که در آنجا اقامتش داده بودند روان ساختند

فصل چهارم

✿ دست بریده هرمیداس ✿

نه روز است که مسافرین ما از گردنه ها و صحاری لم‌یزرع گذشته وامروز که دهمین روز مسافرت ایشانست خود را بنزدیکی شهر مداین رسانده و از این مسافرت پرزحمت که دمی‌نیارمیده بودند در یکفرسخی مداین ازبرای خستگی راه منزل نموده که نزدیك غروبی وارد شهر شوند . در این روز تمام زارعان آن مزارع جوقه جوقه بشهر همی‌رفتند : **مانی** یکی از آنانرا نزد خود خوانده و ازاین رفتار سؤال نموذ . آنشخص گفت **هرمیداس** که بحکومت این ایالت بر قرار است امروز در میدان دولتی نطق مینماید و بر ما واجب است که رفته و گفتار آن‌مرد راگوش دهیم بعدازآن آن شخص با رفقائی‌که منتظر وی بودند بسمت شهر روان شدند

مانی **بلیبای** گفت خوبست که ما هم بهمراهی آنان رفته و از وقایع مخبر شویم ؛ **لیبای** شتران را حاضر نموده و مصمم حرکت شدند . **مانی** برخود نه پسندید‌که آن بیچارگان زارع پیاده بشهر روند و او سوار بر شتر باشد و بهتر آن دید که جلو پیاده مانند سایرین برود وازعقب **لیبای** شتران را درهمان میدانی‌که **هرمیداس** نطق مینماید حاضر نماید وبعدازآن خیال خودرا به **لیبای** گفته و بهرچه تمامتر بعجله راه شهر را پیش‌گرفت

مانی بهمراهی تماشائیان از کوچه های پرجمعیت عبور نموده و مردمان را در حیرت و بهت میدید چه‌که آنها هنوز خبر نداشتند که هرمیداس چه نطق خواهد نمود ؛ دراین اثنا **مانی** بمیدان وسیعی رسید که آنمیدان پراز جمعت بود ودر وسط میدان تختی بلندگذارده شده بود و این تخت خیلی شباهت داشت به تختی‌که در روز سیاست دراین میدان میگذاردند ومردمان آن شهر از مشاهده آن بوحشت افتاده ازیکدیگر سبب‌گذاردن آن تخت‌را سؤال مینمودند و **مانی** در مکان بلندی‌که تمام اوضاعرا بخوبی میدید ایستاده و تماشای آن جمعیت را مینمود . در اینهنگام ازگوشه آنمیدان صدای هیاهوی شگرف آوری بلندگردید‌که مردمان یکدیگررا عقب نموده و راهی از برای عابرین مهیا مینمودند بعدازآن صدای بوقی شنیده شد

وازآن طرف میدان جوانی رشید‌که زیاده شباهت‌بمجسمه اردشیر بابکان داشت وارد آن میدان گردید و بعدازآن سران سپاه و صاحب منصبان وارد شدند و

در سمت چپ مؤبدان بایك حالت بهت وتعجبی میامدند همینکه **هرمیداس** واردمیدان شد مردمان گمان کردند که در اینجا کسی از بزرگان را خیال دارد بقتل برساند ولی باندك مدتی اینخیال رفع شد زیرا خود **هرمیداس** باقدمی ثابت از پله کان آن تخت بالا رفته بنوعیکه جمیع مردم اورا بدرستی میدیدند .

بعداز دقیقهٔ تأمل دست بلند خود را دربغل نموده ولوله پوستی درآورده و در مقابل خود نکاه داشت ولی از شدت بغض وجوان مردی قوهٔ خواندن آن کاغذ را نداشت وبزرگان ونام‌آوران مملکت تماماً نظرشان‌را به **هرمیداس** دوخته تاآنکه بدانند آن‌نامه چیست ومقصود **هرمیداس** چه میباشد . بعد ازآن **هرمیداس** آن لوله راگشوده ونگاهی به آسمان کرده پس ازآن به آوازی بلند صدا درداد ای ملت ایران : ای رعـایای شاه پور ؛ اشخاص وطن فـروش مرا در نزد پدرم متهم باینکه خیال سلطنت ایران را دارم نمودند اعلیحضرت شاه‌پور دستخطی برطبق مراد آنان صادر نموده که بعین آن دستخط را من از جهة شما میخوانم ؛ بدرستی گوش دهید حکومت مداین « **هرمیداس** » از قرار خبری کـه بسمع ما رسیده ادعای بیجائی درسرت افتاده وخیال طغیان وسلطنت نمودن ایران را داری ! گویا از قهر وغضب شاه‌پور بی‌خبری ! چنانچه معلوم شد که تو چنین عقیده داری وای برتو ! در تحقیق وتفتیش اعمال توهستیم این نوشته در قصر سلطنتی ایران در حضور جمیع بزرگان دولت نوشته شده شاه پوربن اردشیر

بعد از قرائت آن تعلیقه که دلیران‌را از مضامین سختش تن بلرزه درآمده بود ! **هرمیداس** اشکهای خود را پاك نموده و آن تعلیقه را چون دفعه اول لوله نموده در بغل گذارد . هیاهوی مردم روبه تزاید بود وفریاد های آنان آن میدان‌را بلرزه درآورده بود (**هرمیداس**[1]) دست خودرا بلند نموده ومردم ازآن حرکت ساکت شدند . بعداز آن **هرمیداس** چنین گفت ای ملت نجیب ایران ؛ خدا گواه است که من در هیچ موردی بخیال سلطنت نبوده و نیستم بلکه در پیشگاه الهی این خیال در نزدم خیانتی است غیر قابل عفو ؛ والبته کسانیکه چنین تهمتی بمن زده‌اند دشمن دولت محسوب‌اند وامروز از اینکه بشما زحمت دادم مقصودم این بود که شما شاهد اعمال و کردار من بودید ومحض اینکه ارادت و خدمت گذاری خویش را به دولت وپدر تاجدارم بنمایانم یك دست خود را امروز قطع نموده از برای آن پدر تاجدار بجای جواب این دستخط میفرستم بعدازآن دست به کمر خود برده وخنجری

۱ - **هرمیداس** Hermidas بزرگترین اولادان شاپوربن اردشیر بوده ودر زمان سلطنت پدرش بحکومت مداین برقرار گردید وهرمیداس همان هرمزد میباشد .
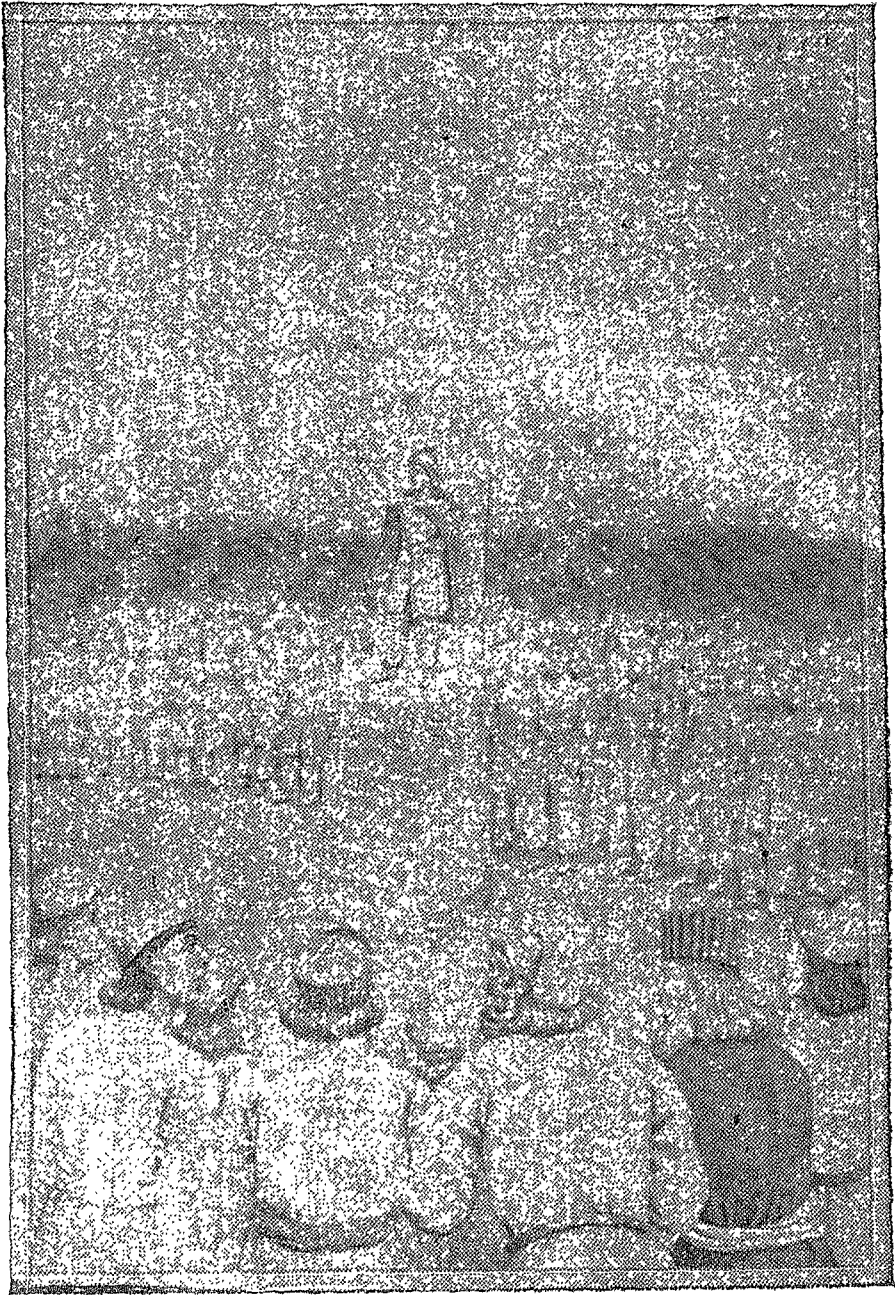
را بیرون کشید و دست خود را قطع کرده و بر روی زمین انداخت و دست **هرمیداس** بروی زمین افتاد چندین دفعه ازجای خود بلند شده بزمین همی‌خورد وچون فواره خون از دستش فوران میزد مانی خود را بپای آن سیاست‌گاه رسانیده واز آن منظرهٔ پرغم سخت متالم بود **هرمیداس** دست بریدهٔ خودرا که انگشتانش هنوزحرکت میکرد برداشته و بنزد یکنفر از مؤبدانی که درپائین آن تخت ایستاده وتماشا مینمود انداخته وگفت ای‌قاصد پدرمهربانم این جواب تعلیقهٔ که‌شما آورده بودید — او را بخدمت اعلیحضرت شاپور برده و نیات درستکاری مرا بان اعلیحضرت ابلاغ دارید .

درآن ساعت رنك **هرمیداس** میل به زردی‌نموده وچشمانش از شدت‌غضب برافروخته بود و بتعجیل از پله‌های آن تخت بپائین بیامد ! **مانی** گرمی کمی‌درپیشانی خود احساس‌کرد چون بدرستی ملتفت شد ترشحی از خون **هرمیداس** بود که برپیشانیش چکیده بود . اما **هرمیداس** از میان مردمان عبور نموده وهنوز مسافتی نپیموده بود که ضعف و سستی اعصاب براو غالب شده پاهایش بلرزید وبرروی‌زمین افتاد ! سران سپاه و بزرگان که ازعقبش گریه‌کنان میرفتند چون حکمران خود را بدان حال دیدند صدای آه و فریادشان گوش فلك را کر ساخته بازوی **هرمیداس** را گرفته از زمین بلندش نموده او را بمنزل بردند ! مانی ازعقب آن جوان مرد چشم دوخته تا اینکه انبوه مردمان **هرمیداس** را از نظرش ناپدید کرد و او بر شهامت و قدرت نفس **هرمیداس** در دل تحسین مینمود و چیزی نگذشت که انبوه مردمان از هم متفرق گشته و آن میدان وسیع خلوت شد در این اثنا مانی یاد آورد که **لیبای** درگوشهٔ‌ازآن میدان منتظر اوست سپس بوعده‌گاه معین بشتافت چون بدانمکان رسید اثری از لیبای و شتران ندید و آنچه بدقت نظر باطراف آن میدان نمود که شاید اثری از نوکر صدیق خویش پیدا نماید نگاه های او به یاس مبدل شد .

در هنگامی که به پیدا کردن **لیبای** مشغول بود نظرش بستونی‌افتاد که‌خطی نیم رنك کسی بر آن ستون نوشته بود .

مانی نزدیك ستون رفته و خط لیبای را بشناخت چنین نوشته بود :

آقای محترم ! شاهزاده که درآن شب شما بر سر آن زن با او مبارزه نمودید مرا در عوض شما بچنك آورده و البته شما مسافرت خودرا بگرفتاری من‌ترك نکنید مانی از دسیسه های آن دشمن قوی بسی دل افسرده شد و از اینکه‌مبادااوهم گرفتار شود خودرا بکاروانسرائی که مخصوص مسافرین بود رسانده و درنزد یکنفر ازتجار که بسمت مملکت چین میرفت مستخدم گردیده و بعداز چندروزی از آنجا بمملکت چین رهسپار گردیدند

فصل پنجم

❁ لیبـــای ❁

همینکه **مانی** از **لیبای** درآن مزرعه جداشد غفلة خیالات گوناگونی سراز گریبان **لیبای** درآورد و چون خواست آقای خود را بخواند وتنهایش نگذارد **مانی** مسافتی پیموده واز نظرش نا پدید شده بود و چون چنین دید دل بکرم خداوند بستة و از تاهای ریك صعب العبوری که در نزدیکی آن شهر بود گذشته در موقعی وارد میدان موعود شدکه **هرمیداس** دست خودرا بریده بود واز این واقعه دلخراش بسی برخود بپیچید .

و اما چون راه زنان در آن شب از **مانی** و **لیبای** شکست خوردند مانند درندگان سبع دشنام گویان بمنزل رئیس خود رفته وآن شخص همان شاهزاده **بی باك** بودکه حکومت آن نقطه را داشت ودسیسهٔ درخیالش گذشت که از آن بسی خوشوقت شد و درهمان ساعت بهمراهان خود حکم نمودکه یك سره بشهر بابل حرکت کنند و آنان بگفته او راه شهر را پیش گرفته بعجله همی تاختند .

حیلهٔ که شاهزاده از برای فایق آمدن خود اندیشیده این بود که یك سره از آن جنگل با سوارانش به نزد پدر آندختر رفته و بگوید که دزدان دختر تورا باسیری برده و اگر دخترت را دوست داری فکری از برای خلاصی او کن . پدر دختر ناچار دست بدامن او گردیده و از او چاره میخواهد و آن موقع وقتی است که میتوان گفت اگر دخترت را بعقد من در آری وهزار دینار زر سرخ بدهی من اورا نجات میدهم و در ضمن نوشتهٔ هم از او گرفته که هر زمانیکه **زهیدا**(۱) از چنك دزدان نجات یافت شاهزاده حق داردکه در همان ساعت **زهیدا** رابعقد در آورد حیلهٔ که شاهزاده نموده بود مؤثر واقع شد زیرا ازاین خبروحشت اثر پدر **زهیدا** جان را نزدیك بود ببازد و از آنکه مبادا دخترش بصدمهٔ گرفتار شود نوشتهٔ که بمیل شاهزاده بود باو سپرد شاهزاده از شکار بیزحمت خود زیاد خوشوقت شده و آن دختر را زن رسمی خود میدانست و از شدت خوشحالی کاغذ پدر دختر را چند دفعه قرائت نمودکه خلاصه مطالبش این بود : از آنجائیکه

---

۱ — **زهیدا** نام دختریست که مانی اورا از چنك دزدان نجات داد و این اسم در سایر ایام متداول بوده چنانچه یکی از بانوان فریدون را باین اسم خوانند .

زهیدا باسیری دزدان گرفتار شده وکسی را قوه خلاصی او نبود مختار نمودم شاهزاده **بی‌بالک** راکه اورا نجات داده و زن شرعی خود نماید و **زهیدا** هیچ حق تخلفی ندارد **سهراب**[1] Sohrab

بعدازآنکه **سهراب** آن نوشته را باتمام رسانید شاهزاده از روی کبر و ناز نوشته راگرفته سپس تعارف سردی با **سهراب** نموده واز خانه **سهراب** بسمت مزرعه خویش روان شد . — . —

و با خود میگفت البته بعد از آنکه **زهیدا** نوشته پدر خـود را دید تن بمن در میدهد وچیزی نگذشت که به مزرعه مقر حکومت خود رسیده وهراسان به درب خانهای زارعین بیچاره رفته و بشدت در میکوبید و چون آنها از خانه خود بیرون می‌آمدند بایك صدای مهیبی که پراز ربا بود به آنها میگفت که امشب دزدان خیال حمله بدین مکان را دارند واگر جلوگیری ازآنها بعمل نیاید البته آنها مزرعه شما را بغارت برده و هستی شما بباد فنا میرود آن بیچارگان بسخن آن نابکارجمع شده وهرکدامی آنچه اسلحه داشتند برتن‌پوشیده وبهمراهی شاهزاده **بی‌بالك** بجانب رزمگاه دزدان روان شدند وهمه‌جا هراسان از تپه‌ها ودرختان گذشته تا آنکه بمکانی رسیدند که دونفر مجروح بادونفر کشته درآن محل افتاده بود وشاهزاده به همراهان خود میگفت که‌بمن‌چون‌خبر‌دادند دختری را دزدان در نزدیکی این مزرعه باسیری برده‌اند باسواران‌بان‌محل رفتیم که دختررا نجات دهیم ولی دزدان فهمیده وغافلانه بما حمله‌کردند وما ناچار شدیم که فرار نمائیم واین بیچارگان را همانها کشته و زخمی نمودند : بعدازآنکه بدرستی حیله خودرا بکار برد نزدیك بیکنفراز آن مجروحین شده وسر در گوش او نهاد سؤال نمود آیا دانستید آن دو نفر بکدام سمت رفتند آن بیچاره که نزدیك بود جان دهد گفت از طرف راست این جنگل رفتند . دو مرتبه سئوال نمود که آیا دانستید که آن دختر را چه کردند ؟ آن مرد جواب داد دختر را بروی دست خود خوابانیده واز اینمکان خارجش کردند شاهزاده پرسید که آیا هیچ آنها را شناختید ونشانی از آنان در دست دارید مجروح پاسخ داد یکنفر از آنها به‌چشم من بسی آشناآمد ولی آنچه سعی‌کردم که یاد آورم اوراکجا دیده‌ام بکلی فراموشم شده ویکی دیگر آنکه ضعف برمن غلبه نموده بود وچشمم از شدت درد تاریك بود واوهم چون دانست من براو می‌نگرم پشت خودرا بمن نموده واو را درآن موقع بجای نیاوردم . شاهزاده پرسید آیا نشانی مخصوصی در آنها دیدی وبچه علامت او بچشمت آشنا آمد ؟ مجروح که خون زیادی از بدنش خارج شده

---

۱ — **سهراب** نام پدر زهیداست که شاهزاده بحیله نوشته مزبور را از او گرفت .

بود ضعف نموده واشاره به پیشانی خود کرده به آرامی گفت از اثر زخمی که در پیشانیش دیدم بعد ازین از صحبت افتاده چشمهایش بدوران افتاد دست وپایش حرکات غیر عادی نموده وپس از قدری خود داری نفسش بگرفت واز درد وعذاب نجات یافت شاهزاده **بی‌باك** وقت‌را ضایع ننموده وبادهاتیان از عقب **مانی** و **لیبای** روان شده اما کوشش وسعی او بهدر رفت چه تمام آنشب را بااسب خود تمام زوایائی‌را که به آنجا حدسش میرفت بگردید وبالاخره اثری از آنها نیافت چون طلیعه صبح نمودارشد خسته وءمانده بخانهٔ خود مراجعت کرد وازین شکستی که خورده بود سخت در غضب بود وباخود قسم میخورد که اگر آن دوجانور را مشاهده کند هردو را با خاك یکسان کند وپیوسته دشنام میداد ودر همین موقع **زهیدا** و **مانی** در دیر **منسا** دست های خود را بگردن یکدیگر انداخته بوسه‌ها ازدهان یاقوتی یکدیگر برداشته واشکهای خود را مخلوط بهم مینمودند وشاهزاده از غیظ وغضب انگشتان خود را در دهان برده وبه آنها دندان می‌زد آخر الامر باخود گفت البته آنهائیکه دختر را از چنك من در ربودند باین زودی از این اطراف نخواهند رفت وبهتر این است که جاسوسانی چند باطراف بگمارم تا آنکه خبر از آنان بمن آرند و بدون فوت وقت جاسوسان خود را باطراف بفرستاد واز آن جمله جاسوسی از شاهزاده **مانی** و **لیبای** را بشناخت و عجب نمود از اینکه زنی باآنان نبود وباخود گفت البته باید اینان بشهر مداین بروند و خوب است به شاهزاده اطلاع بدهم که اقلا آنان را در مداین دستگیر نمایند و چون جاسوس شاهزاده **بی‌باك** را خبر داد اوبعجله خود را بمداین رسانیده و **لیبای** را در میدان عمومی هنگام ازدحام مردم گرفتار خویش ساخت واورا در محبس دولتی حبس کرد

خوشبختانه **هرمیداس** واسطهٔ معالجهٔ دستش باموردولتی نمیپرداخت وطبیبان بمعالجه اش مشغول بودند و شاهزاده که **لیبای را** بتهمت راهزنی گرفتار ساخته بود بجز حبس آن بی گناه نتوانست صدمهٔ دیگری باو بزند چند روزی نگذشت که شاهزاده بیاد **زهیدا** افتاده شعله های آتش عشقش چنان او را بهیجان درآورده بود که بهیچوجه قرار و آرام نداشت ولی‌صلاح چنین دانست که نخست **لیبای** را بازادی مژده دهد تا شاید اواز جای ومکان **زهیدا** باخبرش سازد ولی **لیبای** اورا سخریه نموده وباو میگفت که دزدان را چکار بجای ومکان فرشتکان همین که‌شاهزاده کلمات **لیبای** را می‌شنید غضبش افزون گشته وباخود میگفت این احمق بقدری‌مغرور است که بوضع بدبختی خود هنوز پی‌نبرده و نمیداند که درچنگ چه کسی اسیراست و اما **لیبای** چون تنها میگشت بفکر **مانی** افتاده و می ترسید که اوهم دچاردرد و

شکنجه شاهزاده شود وبرای نجات و همراهی با آقای خود بسی اندیشهٔ فرار نمود و راه نجاتی می جست وچون به محکمی در و دیوار محبس نظر میکرد از فرار صرف نظر نموده درکنجی از آن زندان به پیش آمد کار خود متفکر میگشت وهمه روزه شاهزاده بنزد لیبای آمده و باو اصرار میکرد که زهیدا را باو نشان دهد و هردقیقه به رنگی ملبس میشد ولی هیچ کدام آنها تاثیری نمیکرد

فصل ششم

زهیدا

بعد از آنکه زهیدا از دیر منسا درآمد سرگردان و متحیر بمزارع و مغارههای کوهستان بنگریست تاشاید محل امنی از برای آسایش خود پیدا نماید غفلة بخانه محقری نظرش افتاد وبه آرامی خودرا بدان خانه کشیده وجویای صاحب آن خانه شد درگوشهٔ از آن خانه چشمش به پیر زنی افتاد که در مقابل اشعهٔ آفتاب ایستاده وخویش را به گرمی آفتاب گرم مینماید همینکه چشم آن زن بر آن دختر افتاد فریاد زد چه کسی آیا بامن کاری داری زهیدا پیش آمده وبا او گرم گرفت و گفت که در خانهٔ خود تنها هستم و همسایه میخواهم آن زن گفت من یك اطاق در این خانه دارم و غیر از من کسی در اینجامتمکن نیست و اگر خواهی چند صباحی باهم در این خانه بسر بریم زهیدا تکلیف اوراپذیرفته خیالش قدری آرام گرفت چه کهدرهردقیقه وساعتی شاهزاده در مقابلش مجسم میشد و او از وحشت میلرزید وگاهی خیال اینکه به نزد پدر خویش رود توقف درخانه آن پیر زن را محلی امن تصور مینمود وگاهی فکر میکرد که مراجعت به نزد پدرش نماید ولی میترسید که شاید پدرش جبراً او را به شاهزاده عقد کند از پس این خیال موی بدنش راست می ایستاد وجوارح و اعضایش میلرزید

از آنجائیکه ظالمانرا برمظلومان اقتداری است جاسوسان شاهزاده زهیدا را درآن خانه دیده وخبر بشاهزاده بی باك بفرستادند که زهیدا در نزدیکی دیر منسا به تنهائی میگذراند و خود را از چشم مردم بپوشیده است شاهزاده چون بودن زهیدا را در نزدیکی دیر منسا بدانست بدون فوت وقت وتردیدی بجانب دیر منسا روانه شد

روزی **زهیدا** از مفارقت **مانی** و تنهـائی ملول شـد . پشت در آن خانه محقر بنشست و از سوراخ آن تمـام خیـابان دیر را مشاهده مینمود مخصوصاً عابرینی که از اطراف آمده و از آن خیابان میگـذشتند با خود میگفت بهترین جاهای عالم اینجاست : در این خیالات بود که سوارانی را چند دید که بعجله بجانب او می آیند **زهیدا** آنچه خواست از آن مسافت دور آنها را بشناسد ممکن نشد طولی نکشید که **زهیدا** یکی از آنهارا بشناخت که شاهزاده بی‌باك است و از دیدن او صیحه کشیده و بفوریت خودرا از خانه محقر بطرف دیر منسا کشید : شاهزاده که از مسافت دوری تمـام نگاهش بدر آنخانه بود رفتن **زهیدا** را بدیـد که بجانب دیر می‌رود پس اسب خودرا بجولان در آورد . و چهار نعل بطرف دیر همی آمد : **زهیدا** هر نوع بود خود را بدیر رسانیـده و بدون اجازه از پله کان اطاق رئیس بالا رفت و خودرا بدست و پای رئیس انداخته و در نزد عموی **مانی** از تضرع و زاری هیچ فروگذار نکرد و هرچند پیر بیشتر سبب را سوال میکرد **زهیدا** جواب کمتر میگفت بلکه در جواب دادن عاجز میگشت زیرا شدت گریستن و کثرت اندوه مانع از صحبت داشتن او بود پیر از گریستن **زهیدا** حیرت داشت که در این اثنا در اطاق رئیس بشدت بهم خورده شاهزاده **بی باك** پیدا شد رئیس که تایك اندازه بر احوال او آگاهی داشت شاهزاده را شناخت که اینمرد همان کسی است که با **مانی** مبارزه نموده و البته گریستن **زهیدا** هم از همین جهت است لـذا ابروان خودرا درهم کشیده با غضبناکی تمام پرسید آقای محترم فرمایشی با من دارید :

شاهزاده از این کم لطفی پیر خشمناك شده باحالت بیقراری پاسخ داد : بلی من آمدم زن خودرا از این محل خارج کنم . پیر گفت آیا این دختر زن شما است ؟ گفت بلی — پیر گفت دلیلی هم دارید شاهزاده دست در بغل نموده لولهٔ پوستی را که پدر **زهیدا** مرقوم داشته بود از بغل در آورد و به پیر داد : **زهیدا** که از اول گوش بسخنان آندونفر بدرستی داده بود دانست که اگر او هم خودرا داخل سخنان آنها ننماید مغلوب خواهد شد و مصمم شد که در موقع لزوم از سخنان شاهزاده دفاع کند همینکه لولهٔ پوست را باتمام رسانید **زهیدا** با صدای گرفته خود گفت آقای رئیس بدانید که من در این دیر متحصن هستم و این شخص را ابداً نمیشناسم و اگر کارد هم بگلویم بگذارند این از جمله محالات است که دست بدین شخص بـدهم — شاهزاده از شنیدن این سخنان بر آشفته ونگاهی غضب آلوده به **زهیدا** نمود گفت ببخشید پدرت تو را بمن سپرده زیرا من بجز اینکه بقوهٔ جبریه شمارا ببرم چارهٔ نخواهم داشت **زهیدا** فریاد زد ! ای ستمکار ظالم تو در خانه خدا چنین حرکتی را مرتکب میشوی دورشو ای شریر راه‌زن بی‌باك گفت **لیبای** اکنون محبوس من است و **مانی** راهم گرفتار خواهم نمود **زهیدا** گفت تورا چنین

قدرتی نیست پیرچون جرئت وتهور **زهیدا** را مشاهده‌نمود دست شاهزاده را که بشدت میلرزید گرفته فشاری بداد و باو گفت ای آقای من‌دراین مکان نمیتوانید چنین سخنانی را بگوئید و از قراریکـه دختر اظهار داشت در این دیر متحصن است و شما نباید متعرض او شوید . شاهزاده از جواب پیر غضبناك شده با کمال تندی فریاد زد که من باید این دختر را از اینمکان خارج نمایم و محالست دست ازین دختر بردارم :
در این هنگام از صدای فریاد های پی در پی شاهزاده مرتاضین مخبر شده و غفلتهٔ صدای غرش وعربده آنان از خارج بلند شده و باشاره پیر همگی وارد اطاق شدند و فریاد بر آوردند که ای بدبخت در خانهٔ خدا چنین بی‌احترامی مینمائی . شاهزاده ماندن درآن مکان را صلاح ندانست و به هرچه زودتر ازآن دیر خارج شده ودر حیرت بود که آیاچه کند همینکه شاهزاده ازدیرخارج‌شد **زهیدا** خودرا بهپشت پای‌پیر افکنده وهمی گریست ومیگفت اگر این‌ستمکاربه **مانی** صدمهٔ برساند بزندگانی دیگر امیدی ندارم پیرتبسمی نموده گفت ای‌دختر پاك طینت توچه‌میتوانی بنمائی‌که زنی ضعیف و بیچاره هستی سخنان پیر بر **زهیدا** سخت گران آمد بنوعیکه از شدت غیظ دندانهای خـود را بروی هم گذارده بفشرد در این هنگام صدای نفیر دردیر بلندشد وغفلتهٔ **زهیدا** را اندیشهٔ بخاطر رسید بنوعیکه برخاست و گفت اکنون ای‌پدر روحانی مرا اجازه دهید که‌بمزرعه پدرخویش بروم ودرخانه خود بانتظار **مانی** بگذرانم پیر اورا مرخص نموده و**زهیدا** باعجله وشتابی تمام ازدردیر خارج شده وبعجله بجانب دهکدهٔ پدرش‌روان‌شددرراه‌باخودمیگفت‌آری بایدمرد شدبرای‌رسیدن **بمانی** بهترازاین راهی‌نیست باید‌باین‌پیرزاهدبفهمانم که‌من‌ضعیف‌نیستم‌حتماً باید **لیبای** راازچنك این‌نابکارنجات دهم‌چون بدهکده برسید احوال پدرش **سهراب** را جویاشد گفتند نیامده است از این تصادف غریب خداوندرا شکر نموده و بجانب اطاق پدرش روان گشت در این اطاق چندین قسم زره وکلاه‌خود و خنجر وسایرآلات حرب آویزان بود **زهیدا** همچون مردمان جنگی که آزموده باشند مسلح شد و بدون آنکه تردیدی بنماید مقداری‌ازجواهراتی که ذخیره داشت برداشته و یکسر بجانب اسطبل شتافت و بادست خوداسبی را زین نموده وبیك جست وخیز برروی‌آن قرارگرفته وهمچون مرد جنگجو ودلیری بجانب مداین روان‌گردید هیچکس اورا نشناخت وهرکس سیمای عبوس و نیزه بلند واسب قشنك اورا میدید بهراس میافتاد

فصل هفتم

✲ نقب ✲
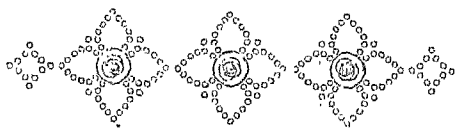
درنزدیك غروب آفتاب همان موقعیکه آخرین شعاع آفتاب بمناره وگنبد های بلند مداین تابیده وعظمت آن شهررا نشان میداد سواری داخل شهر میگردید اسب او گاهی بدو پا بلند شده وگاهی راه عبوررا برای عابرین مسدود مینمود متصل کف از دهنش میریخت عابرین برآن هیولا وآن جوان رشیدی که با گردن کشیده و سینه گشاده برروی چنان اسبی ممتاز نشسته بود آفرین میگفتند

این سوار همان **زهیدا** بود که اکنون بادست خویش خود را دربلا افکنده و نمیدانست بکجا میرود گاهی فکر میکرد که اگر محل زندان را بپرسد مردم از او بشبهه افتاده و دچار زحمت می شود گاه فکر مینمود که تمام شب را درکوچه‌ها بسر ببرد تاآنکه صبح شود متدرجاً ظلمت و تاریکی شب مداین را تاریك مینمود وچون پاسی ازشب بگذشت وعبور ومرور عابرین درکوچه وخیابانها کم‌شد **زهیدا** را خیالاتی درگرفت چه هیچگاه تصور ننموده بود که اینقسم تنها و سرگردان میماند درضمن آنکه از خیابان وسیعی میگذشت بمقابل باغ وعمارت باشکوهی رسید فکر کرد بنام یکنفر مسافری غریب بان باغ وارد شود پس عنان اسب خود را بکشید و در مقابل در آن باغ پیاده شده و در را سخت بکوبید پس از لمحهٔ توقف جوابی نیامد دومرتبه دررا بکوبید و صدائی استماع نشد سپس بزیر آمده و لگدی سخت برآن در بکوبید ولی جوابی نیامد باخود گفت بلکه ساکنین این عمارت مرده اند پس شانه خود را بان در گذارد و تمام قوای خودرا جمع نموده و بسختی بدر فشار آورد دری که باچوبهای ضخیم وآهن های کلفت ساخته شده بود تاب و طاقت نیاورده و صدای درهم شکستن آن بلند گردید تو گوئی در این گوشه خلوت درآن هنگام شب دو پهلوان زور مند زور آزمائی میکنند الحاصل تخته‌های در ازیکدیگر باز شدمیخ های آهنی ضخیم تمام کج ومعوج و شکسته شدوعاقبت آن در عظیم نتوانست در مقابل پهلوان ما بایستد وشکافهائی پیدا نمود زهیدا بادستهای خود آنها را از یکدیگر جدا نموده خود داخل ایوان شد وازداخل آن باغ دررا بگشود واسب خودرا بداخل آن عمارت کشید چون ازگشودن درفارغ گشت از حیرت و تعجب مبهوت مانده بود زیرا هرگز درخود چنین قدرتی تصور نمیکرد وباخود گفت ای **زهیدا** اگر

بازوان توچنین قدرتی بود چگونه درمقابل چندنفردزد مغلوب شدی پس ازلمحهٔ تفکر
سر برداشت گفت این توانائی وزور مندی ازعشق است واگر عشق نبود چگونه
یکدختر ضعیف ناتوانی اینقسم این در عظیم را درهم می شکست بالاخره داخل آن
عمارت گردید و گوش داد که صدائی بشنود اماصدائی نشنید پس اسب خودرا آزادگذارد
وخود داخل عمارات مختلف آن باغ شد تمام اطاقها خالی و سخت تاریك بود در
ضمن آنکه در تاریکی مشغول تفحص بود غفلة پایش لغزیده وفرو رفت فقط صدای
فرورفتن وبزمین خوردن او شنیده شد

درآن ایام زندانهای دولتی سخت هولناك وتاریك بود و حتی الامکان سعی
مینمودندکه محبس ها در جنب قصور سلطنتی ویا دارالحکومه ها ساخته شود وکلیهٔ
ساختمان این محبس ها از سنك و ساروج بود و گاهی در زندانها چندین قسم از
حیوانات سبع و درنده را برای آنکه گاهی محبوسینی راکه گناه و تقصیر آنها زیاد
باشد بمجازات برسانند نگاهداشته ومقصر را در جلوآن حیوانات انداخته وآنها بیك
حمله آن بیچاره‌را درهم شکسته وپاره‌پاره مینمودند چنانچه سابقاً میدانیم‌شاهزاده‌بی‌باك
از **مانی و لیبای** کینهٔ زیادی دردل داشت وبراثر این دو نفر از دیر **منسا** بجانب
مداین روان شده وبالاخره **لیبای** را بیافت و بوسیله همراهان و دوستانش ویرابانیکه
مشارالیهٔ از راهزنان است وبایکنفر دیگر از همراهانش که فرار نموده است باعساکر
دولتی جنگیده و چند نفر را مقتول نموده و دختری‌را بسرقت برده اند متهم نمود و
باندك مدتی **لیبای** راگرفتار نموده وبجانب محبسش‌بردند وآن‌بیچاره‌را ازدهلیزهای‌پیچ
در پیچ عبور داده و سپس اورا داخل سردابه که بسی مرطوب و ظلمانی بود و ابداً
روزنه وروشنی نداشت و ازگرفتگی هوا قلب هرمتنفسی میگرفت محبوس نمودند این
نقب و این سردابه مسافتی از دارالحکومه دور بود بلکه این نقب از پائین چندین
عمارت میگذشت و انتهایش بعمارتی که غیر مسکون بود منتهی میشد و اگر فراموش
ننموده باشیم این‌عمارت غیرمسکون همان‌عمارتی‌بودکه **زهیدا** درب‌آن‌را بشکست ودر
موقعیکه در عماراتش گردش‌مینمود غفلتاً پایش درتاریکی لغزیده وبچاه عمیقی درافتاد
در هنگامیکه **زهیدا** به آن چاه عمیق فرومیرفت در موقعیکه نزدیك رسیدن بقعر آن
آن نقب میرسید تمام قوای خودرا جمع نموده و باکمال مهارت دو پای خودرا بیك
طرف آن چاه و دو دست خودرا بطرف دیگر گذارده از افتادن درآن چاه خودرا
حفظ نمود وچون باین ترتیب توانست خودرا نگهداری کند پائین آن محوطه را بدقت
بنظرآورد و چند ذرعی بیشتر تاپائین آن چاه نداشت پس بمهارتی مخصوص خودرا
بروی زمین انداخت و چون بدقت باطراف خود نظر نمود آنجارا تاریك و ظلمانی
دید پس بهوای دست شروع‌نمود بجلو رفتن چند قدمی جلورفته بودکه دستش بجسد

آدمی‌خورد. درآنحال‌ازآن تاریکی وآن‌جسد اویخته بوحشت‌افتاد وبفکر عمیقی فرورفت وعرق سردی ازپیشانیش روان‌بود دراین ضمن بفکرش رسیدکه ای بسا اینجامحبسی باشد و این جسدی راکه این قسم بدیوار آویخته اند محبوسی باشد پس نزدیك به‌آن محبوس شده و بدست مالیدن به آن جسد پی برد که مردی را بدیوار چهار میخ نموده‌اند وصورتش را باصورت پوش آهنی پوشانیده‌اند برای آنکه بداند آیامحبوس زنده است یامرده دست خودرا بروی قلبش گذارده مختصر حرکتی در قلبش‌احساس نموده و ازاین جهت امیدوارگشته و پرسید آیاحرف مرا میشنوی آن شخص باصدائی ضعیف گفت ای جابر ستمکار مرا بکش و ازاین زندگانی پر ازدرد والم نجاتم ده. **زهیدا** صدای محبوس‌را بشناخت‌که **لیپای** است پس باکمال‌عجله زنجیرها و طنابهای ضخیم محکم‌را باخنجری که‌درکمرداشت قطع‌نموده وروپوش آهنی‌را ازصورتش‌برداشت وگفت ای **لیپای**، من **زهیدا** هستم اکنون برگو که **مانی** درکجاست **لیپای** چون **زهیدا** را بشناخت گفت ای فرشته پاك طینت از این محل زود فرار کن که اگر این ستمکار برسد تورا هم‌گرفتار مینماید **زهیدا** گفت از برای من اندیشه منما زیرا آنکسی‌که مرا برای نجات تو برانگیخت میتواند ازاین بیغوله مرا نجات‌دهد اکنون نگفتی‌که **مانی** درکجاست **لیپای** گفت این جانی نتوانست **مانی** راگرفتارکند و او نجات یافت **زهیدا** نفسی براحت‌کشیده پرسید او اکنون درکجاست **لیپای** گفت او بجانب چین رهسپار گردید **زهیدا** بدون آنکه بداند اکنون در چه ورطه هولناکی گرفتار است باکمال سادگی‌گفت پس باید هرچه زودتر باو ملحق شویم **لیپای** گفت چگونه ممکن‌است ازاین‌سردابه مخوف‌که اطرافش‌را باسنك وساروج محکم نموده و درهایش را ازآهن ساخته‌اند فرارکرد مگر وقت آمدن ندانستی‌که در اینجا بجزمرك وسیله نجاتی دیگر نیست **زهیدا** دانست در قفسی‌که فرار از آن محال است گرفتار شده پس خواست از **لیپای** سؤال کندکه اورا ازچه راهی بدان نقب آورده‌اند دراین‌ضمن مختصر پرتو نور ضعیفی ازگوشه آن محوطه خوفناك نمایان شد **لیپای** حرکتی‌نمود وگفت اینك شاهزاده برای تهدید و شکنجه من آمد خودت را درگوشهٔ پنهان نما **زهیدا** گفت آیا اوتنها می آید **لیپای** پاسخ دادگاهی تنها وگاهی باچند نفر سپاهی **زهیدا** مهلت باونداده وگفت این‌خنجررا بگیر وبموافقت من‌استقامت‌بنما سپس شمشیر خودرا هم‌ازغلاف درآورده درگوشهٔ بایستاد شاهزاده چون نزدیك **لیپای** رسید واورا ازقیدوبند آزاد دید غرش‌نموده وچراغ‌را بزمین گذارده وخواست‌شمشیرخودرا درآورد که فشارسختی دربازوی خود احساس نمود واز درد فریادی کشیده وسرخودرا بطرف **زهیدا** که بازوانش‌را سخت گرفته بود بگردانید چون‌بدقت بچهره **زهیدا** نظر نمود **زهیدا** را بشناخت وازدیدار **زهیدا** درآنموقع چهره عبوسش‌گشوده‌گشت وخواست اظهار محبتی بنماید که مهلتی ندیده و در عوض آن چهره و سیمای محبوب و آن

چشمان شهلائی که تمام این فجایع را برای آنها مینمود دوچشم مخوف وچهرهٔچون شیر خشمگین درجلو خود دید از مشاهده **زهیدا** باچنان قیافهٔ مخوفی موی بربدنش راست ایستاده قدمی عقب گذازده **زهیدا** دست دیگر آن بدبخت را نیز گرفته و به **لیبای** امر نمود که کمك دهد شاهزاده را درهمان محلی که اورا چهارمیخ کشیده بود ببندد **لیبای** جلوآمده وبکمك **زهیدا** خواست شاهزاده‌را جلوستون آرد شاهزاده تمام قوای‌خودرا جمع نموده وبیك تکان سختی خواست خودرا نجات دهد امابقسمی بازوی اورا **زهیدا** فشار داد که از درد نالهٔ بکشید شاهزاده چون چنین دید شروع بفریاد نموده وخواست‌سپاهیان‌را بامداد خودبخواهد ولی **لیبای** مهلتش نداده وخنجر **زهیدا** را بکلویش گذارده وگفت اگر فریادی بنمائی باهمین خنجر کارت را تمام می نمایم شاهزاده بجز تسلیم چارهٔ ندیده وشروع بتضرع وزاری کرد وگفت مرا در همین جا بحال خود گذارید وخود بازادی ازاین محل خارج شوید **زهیدا** خندیده وگفت‌ای شریر راهزن تومرا اینقدر احمق تصور نمودهٔ که تورا در اینجا آزاد گذارم اکنون مارا بیش ازاین معطل ننما هوای اینجا برای انسان سازگار نیست شاهزاده خواست دو مرتبه اظهاری نماید و قدری گرفتاری خود را به تعویق انداخته و شاید وسیله نجاتی فسراهم آیسد ولی **زهیدا** مهلتش نداده و کشان کشان خواست او را بنزدیك آن ستون وزنجیر وطنابها ببرد شاهزاده خودرا تسلیم نموده وهمینکه یکقدم بجلو برداشت غفلة چیزی بخاطرش رسیده وباپای خود چراغی راکه در روی زمین گذارده بود خوأموش کرد وباتمام قوای خود شروع بمقاومت نمود و باپای خود می جنگید ولی آن قدرتی که او را چنان مقید داشت قدرت عشق بود و تنها قدرت یکنفر نبود بلکه زور و توانائی دونفر پهلوان زور مند او را چنان زبون و بیچاره نگاهداشته بود الحاصل کوشش های شاهزاده مثمر ثمری نگردید و باکمال بیچارگی تسلیم شد وهمان روپوش آهنی‌را بصورتش‌گذارده وباهمان طنابها وزنجیرها باطراف آن ستون چهار میخ شد چون **زهیدا** و **لیبای** ازآن کار فراغت یافتند هردو نفر مصمم برفرار شدند اما چراغی نبود ودر آن تاریکی مدخل آن نقب را نمیدانستند **زهیدا** نزدیك شاهزاده رفته وگفت آیا مدخل این نقب‌را بما میگوئی شاهزاده گفت اگر مرا بانامردی که اکنون پیشه خود ساخته‌اید بهرعذاب وشکنجهٔ درآورید ممکن نیست که بگذارم شما از اینجا نجات یابید باید من و شما هرسه نفر در اینجا باشیم **زهیدا** گفت همان کسیکه تورا اینقسم گرفتار مجازات اعمالت نمود مارا هم ازاین نقب بخارج راهنمائی میکند اکنون ما خود را بخدا سپرده ومیرویم وتو در اینجا باش خدا حافظ شاهزاده باکمال عجز ولابه گفت ای **زهیدا** اگر بمن رحم نمینمائی

بخودت رحم کن من بزندگانی تو علاقمند هستم اگر ازمحلی که ایستادهٔ یك قدم جلو بروی بپای خویش خودرا معدوم نمودهای ومرابعذاب وفراق ابدی دچارخواهی ساخت آیا هیچ میدانی که تمام این صدمات وزحمات را من برای تو مبتلا میشوم اینقسم ستمکاری منما با شمشیر خودت مرا قطعه قطعه بکن اما یکقدم جلو مرو **زهیدا** گفت ای دیوانه تو اگر راست میگوئی بدون آنکه این سخنان یاوه را بگوئی راه اصلی این نقب را بما بنمایان شاهزاده در جواب شروع بگریستن نمود و همی بخود دشنام میداد که چرا چراغ را خواموش نمود ومیگفت ای کاش چراغ را خواموش ننموده بودم و این قسم محبوب خودرا در زحمت نمی انداختم **زهیدا** گفت من قول میدهم که اگر بدون اتلاف وقت تو مارا از اینجا بخارج راه نمائی بنمائی چون بخارج رسیدیم ملازمان تورا ازگرفتاری تو دراین نقب آگاه نموده که آنها برای خلاصی تو اقدام کنند شاهزاده مانند کسی که باین قول وقرار قانع شده شروع نمود باینکه راه را نشان دهد اما بقدری در سخن گفتن و معطل نمودن **زهیدا** و **لیبای** طول میداد که شاید پس از یکروز آنها نمیتوانستند حقیقت را بفهمند **زهیدا** ملتفت این مطلب شده واصرار داشت که شاهزاده باختصار سخنان خودرا بگوید ولی اصرار **زهیدا** فایده نمیکرد **زهیدا** چون چنین دید به **لیبای** امر داد که بیشر ازآن معطل نشوند چه معلوم بود مقصود شاهزاده چیست پس هردونفر قدم جلو گذارده و **زهیدا** شمشیرش را دردست گرفته و بهوای آن شروع بحرکت نمودند

شاهزاده چون چنین دید شروع بفریاد گذارده گفت ای بیچارگان باپای خویش خودرا بهلاکت میندازید ولی آنها اعتنائی ننموده بجلو میرفتند . گاهی **زهیدا** جلو افتاده و **لیبای** از عقب او روان بود وگاهی **لیبای** جلو افتاده و **زهیدا** در دنبال اومیرفت بتدریج راه آنها تنگ شده گاهی ناچار میشدند بروی زمین نشسته وبا دست وپاخزیده وجلو بروند وگاهی از عفونت ورطوبت آن سرداب تنفس از برای آنها مشکل می گردید بقسمی که ازجلو رفتن عاجز شده وهردو نفر مصمم میگردیدند مراجعت کنند اماچون **زهیدا** مغلوبیت خودرا نزد شاهزاده بخاطر میاورد منصرف شده وبا خستگی وزحمت جلو رفتن استقامت ورزیده قوای خود را در دوبازوی خود جمع نموده وبهر زحمتی بود قدمی جلو میرفت اما بتدریج ضعف و سستی بر آنها مستولی شده وغفلة هردو نفر از جلو رفتن واماندند و بهمان قسمی که بروی زمین مرطوب سردابه دراز کسیده بودند سر را بروی دودست خود گذارده ومانند مدهوشان بودند **لیبای** یقین نمود که در آنجا بعالم ابدی رهسپار خواهد شد چه نه میتوانست مراجعت نماید و نه میتوانست جلو برود ونه کسی از احوال آنها مطلع بود .

لیکن **زهیدا** بمرك اهمیتی نمیداد هرسختی وزحمت را آسان می پنداشت بقسمی

که چون قدری رفع خستگی نمود به **لیبای** گفت بهتر آنکه بازهم جلو برویم
لیبای باصدائی ضعیفی گفت من دیگر قوه وقدرت اینکه جلوتر بیایم ندارم و تصور مینمایم مرك در بالای سرم گردش مینماید **زهیدا** گفت آری اگر در همینجا بمانیم باید بمیریم اما اگر جلو رفتیم از مرگ خلاصی یافته ایم **لیبای** گفت این نقب انتهائی ندارد وانتهایش بعالم آخرت استچه کنم که آنچه قوت میزنم ومیخواهم حرکت نمایم ممکنم نیست **زهیدا** گفت پس من جلو میروم واگر ممر ومدخلی برای نجات از این بیغوله یافتم باامداد تو آمده ترا ازاین سختی نجات میدهم **لیبای** چون سخنان **زهیدا** رابشنید بسستی وضعف نفس خود لعنت فرستاده بقسمی برای جلو رفتن بخود فشار اورد که استخوانهایش بصدا درآمد ولی باز هم نتوانست جلو برود سپس فریاد زد وگفت بجز آنکه بگوئیم این محل طلسمی استکه جادوگران آن را بادعیه آلوده نموده‌اندبچیز دیگری نمیتوان تصور کرد **زهیدا** بخندید وگفت اگر این محل بطلسم هم باشد من جلو میروم چرا که من وسیله باطل السحری با خود دارم وآن باطل السحر عشق **مانی** است من باهمان قدرت جلو میروم پس شروع نمود بجلو رفتن وهمچون پلنگی تیر خورده عرق از سر ورویش میریخت خون ازانگشت هایش جاری بود وبدنش مجروح ولی جلو میرفت هنوز مسافت مختصری نپیموده بود که احساس گرفتگی نفس و فشار بسیار شدیدی در قلب خویش نمود درآنحال معشوقش **مانی** در جلو نظرش مجسم شد و بخیالش گذشت که می میرد و **مانی** را دیگر نخواهد دید از تصور این خیال اشك در چشمانش غلطید دلش بشکست و بجز آنکه توسل بخدا نماید وسیله نیافت پس خواست دستهای خود را بجانب آسمان بلند کند اما مشاهده کرد که دو دستش در زیر جسدش مانده وقدرت آنکه آنها را حرکت دهد ندارد ناچار دوچشم خود را بجانب آسمان نمود وگفت ای **اورمزد** توانا وای آفریدگار نه اینکه تمام این مصائب را برای حفظ عصمت وناموس خویش متحمل شدم ای خداوند رحیم ومهربان نه آنکه توبمن دلی بی الایش عطا نمودی من آن دل را به **مانی** همان کسیکه بمردانگی ومردی بفریاد من رسید دادم چرا مرا ازاین بیغوله نجات نمی‌بخشی اکنون من بنام تو و بامید تو وبکرم‌تو جلو میروم ویقین دارم که ازاین نقب موحش مرا نجات میدهی پس مجدداً شروع نمود به پیش رفتن هنوز چند گامی نرفته بود که روزنه مختصری از شکاف دری نمودار شد درهمان حال سرخویش را بزمین گذارده وخداوند را ستایش نمود وازاین اکتشاف تمام خستگی هایش رفع شده وبچند جست و خیز خود را نزدیك آن در رسانیده ودر را بگشود چون درگشوده گشت در جای خود خشك شده و

تکانی سخت بخورد چه مشاهده کرد که آن در عقب بروی همان باغی که دوشینه در آن را گشوده بود بازمیشود واسبش را دوشیر دزنده مست درهم شکسنه وبا کمال فراغت مشغول خوردن هستند صدای شکستن استخوانهای آن اسب در زیر دندانهای آن دوحیوان سبع دل **زهیدا** را بهراس افکنده و با وحشت وهراسی بی‌حد آنها را تماشا میکرد ٭

فصل هفتم

٭ زحمت و سعادت ـ آسایش وراحت ٭

چنانکه سابقاً اشاره شد **مانی** از مداین بموافقت بازرگانی که بچین رهسپار بود عزیمت کرد و چون از **مداین** خارج گردید احوال خویش را در نظر آورده غرق غم واندوه شد چه آنکسی راکه دوست داشت گذاشته و آنکسی را هم که خدمتگذارش بود ازاوگرفتند هیچ مایل نبود تنها باشد وهیچ نمیخواست قدم ازقدم بردارد اما یك قوهٔ غیر معلومی او را جذب میکرد وخودش نمیدانست که این قوه از کجاست **مانی** کسی نبود که خدمتگذار باوفای خود را در چنك شاهزاده **بی باك** بگذارد **مانی** کسی نبود آنکسی راکه از صمیم قلب دوست میداشت وتمام امید و آرزوهایش منوط باو بود اینقسم ترك کند وبهمین علت بود که هر وقت **زهیدا** درنظرش مجسم میشد ویا **لیبای** را بخاطر می‌آورد تکان سختی خورده افکارش مشوش میگردید اما چنانکه گفتیم همان قوهٔ که او را جذب میکرد باو مهلت اینکه قدمی واپس گذارد نمیداد . الحاصل مسافرما خود را بسرحد ترکستان رسانیده شبی را در دامنه کوهی عظیم کنار چشمهٔ آبی رحل اقامت افکنده برای رفع خستگی بخوابید چون مشارالیه بخواب رفت خواب دید که در هنگام حرکت ازآن محل باد وطوفان شدیدی جهان را تاریك نمود وبازرگانی که او بموافقتش این سفر طولانی را می پیمود از نظرش ناپدید شد واو دربیابانی بی‌آبادانی سرگردان بود ناگاه چشمش بدو جادهٔ افتاد یکی از آنها سخت ناهموار وکج ومعوج بود ودرجلوش بروی تخته سنگی نوشته بودند **زحمت وسعادت** و در جلو آن راه دیگر که بسی صاف و هموار بود نوشته بودند **آسایش و راحت** در عالم خواب **مانی** بفکری بس‌عمیق فرورفت وبالاخره زحمت و سعادت را به آسایش و راحت ترجیح داد و خواست که در آن راه قدم گذارد

از صدای هیاهوی کاروان و زنگ شتران بیدار گردیده و ازاین خواب عجیب در حیرت و تعجب بود و چون بار هارا برروی شتران گذاردند هنوز مسافتی نپیموده بودند که باد و طوفان شروع شد و بدون آنکه آنچه مشاهده میکرد با آنچه درخواب دیده بود اختلافی داشته باشد روی داد و بقسمی باد و طوفان شدید بود که شتران از رفتن باز میماندند و مسافرین را باد بهر طرف پرتاب میکرد **مانی** گرفتار کشمکش طوفان بود که غفلة خودرا تنها یافت آنچه باطراف نظر کرد از همراهان خود کسی را نیافت خواست فریاد زند و بلکه بهر طرف از آن بیابان بدود بخاطرش آمد که او در عالم خواب زحمت و سعادت را ترجیح داد و اکنون در عوض اتلاف وقت بهتر آنست که دوجاده معهودرا کشف کند پس باکمال عجله مثل آنکه میل و مقصودی را در نظر دارد روان گردید بتدریج هوا روشن شد آفتاب طالع گردید دیگر اثری ازکاروان وهمراهانش ظاهرنبود هیچ‌چیز بجز بیابان وکوههای عظیم دیده نمیگشت باآنکه یقین‌داشت باندك‌مدتی‌بنقطه معهود میرسد آنچه‌جلومیرفت نمیرسید بقسمی که درآن بیابان بی‌آب‌وعلف ازتشنگی وگرسنگی نزدیك بود قالب تهی کند اما او کسی نبود که بانچه اراده نموده خللی وارد آرد بلکه روی خودرا برنمیگردانید نزدیك بود آن روز هم شب شود و چند ساعت بیشتر تا غروب شدن آفتاب نمانده بود و از تشنگی و خستگی پاهایش میلرزید ولی باز حرکت میکرد بناگاه درختی سبز و خرم از میان آن‌بیابان نمودارشد بتعجیل بجانب آن‌درخت شتافت چون‌بنزدیك درخت مزبور رسید چشمهٔ آبی را دید که ازکنار آن درخت میجوشد و در زیر سایه آندرخت سفرهٔ انداخته اند که از اطعمه و خوراکهای لذیذ و شرابهای گوناگون مملو میباشد از مشاهدهٔ آن آب و آن اطعمه روح در بدنش آمد باکمال فراغت خاطر دودست خودرا بکمر زده خواست درکنار آن سفره بنشیند نظرش بورقهٔ پوستی افتاد که بروی آن نوشته اند آسایش و راحت از خوندن این دو کلمه مانند کسی‌که مارش گزیده باشد خودرا بجانب آن بیابان‌کشانید و همان راه دور ودراز را پیش گرفت هر وقت بفکرش میرسید که تشنه است و یا گرسنه آن فکر را بزور اراده و قدرت خویش معدوم میکرد و جلو میرفت

بتدریج آفتاب غروب میکرد و **مانی** درآن بیابان در تاریکی و ظلمت باقی میماند پس از احوال خود بهراس افتاده و بفکرش رسید که این چه جنونی است برای یك خواب بیهوده چرابابد این‌قسم خودرا دچار زحمت کند **زحمت و سعادت** یعنی چه **آسایش و راحت** چه معنی دارد بهتر آنکه مراجعت کند و آن شب‌را در در زیر همان درخت سبز و خرم و درکنار آن چشمه آب‌گوارا بسر برده و خودرا

ازاین گرستگی نجات دهد همینکه این خیال در مخیله اش خطور کرد فوراً مانند کسیکه یك افعی او را دنبال نموده باشد بجوش و خروش آمده و خود را مخاطب ساخته گفت : اگر این خواب از اوهام‌بود این درخت و آن اطعمه لذیذ و شرابهای گوناگون چه بود نی نی این خواب از اوهام نبود و اینها همه از حقایق است و مانعی نباید از این تصورات باطل بانچه اراده دارد رخنه رساند .

در این اثنا بمحلی‌که دوشینه درخواب دیده‌بود برسید براه آسایش وراحت توجهی ننموده و بجاو راه زحمت و سعادت بیامد و بدقت آن سنك را مشاهده کرد و برای رفع خستگی دمی بر روی آن نشسته براهی‌که مصمم بود از آن بگذرد بدقت نگریست واگر عشق سعادت را نداشت هرگز قدم از قدم نمیتوانست بردارد خلاصه پس از رفع خستگی برخاسته شروع کرد که راه سعادت و زحمت را بپیماید در آنساعت ضعف و سستی اعصاب بر او بشدتی غالب شده بود که گوشهایش نمیشنید و چشمانش تاریك بود بقسمی که اشیاء را بخوبی نمیتوانست رؤیت کند وعرق سردی از پیشانیش میریخت

فصل هشتم

❀ شمهٔ از تاریخ ❀

هرکس نظر اجمالی هم بتاریخ ایران افکنده باشد میداند که اسکندر پسر فلیپ چون دارا را مغلوب کرد و سلطنت معتبر‌یرا که کیخسرو مؤسس آن بود منقرض نمود سیاست مخصوصی‌را پیشه‌خود ساخته وکوشش‌داشت که بان مقصود نایل گردد وبهمین جهت از بدو تشکیل سلطنت خود چندان متعرض اهالی آسیای غربی یعنی ولایات شام وآسیای صغیر و آنحدود حتی ایران و افغانستان و غیره نشد بلکه باستمالت آنها پرداخته همه‌را خوشدل نگاهمیداشت چراکه مقصود باطنی وی این بود که ملل‌معتبرهٔ شرق وغرب را باهم متحد ساخته و رویهم رفته سلطنت عظیمی که پایه آن بر روی صلح باشد تشکیل دهد اما خلفا و جانشین های اسکندر پی بمقصود اونبرده وهمان رفتار فرعونی وسبك قدیم سلاطین جهانگیر را پیشه خود ساخته وباهالی بنظرغالبیت می نگریستند . برخلاف اسکندرکه ساعی بود بزرگان آسیا را محترم داشته آنها را با اهالی یونان و مقدونیه آمیزش دهد اینان پی باین قصد بزرگ نبرده قسمی رفتار نمودندکه اهالی ایران از آنها رنجیده بتدریج کینه وعداوت آنها درقلوب رو بتزاید

بود ازجمله صاحبمنصبان مهمرا ازیونانیان منتخب نمودند و بارعایای آسیائی معاملهٔ برده و بنده را داشتند وبیشتر این خبط و خطای عظیم راسلوکوس نیکاتر که بعد از اسکندر سلطنت شام و ایران و افغانستان را تا حدود پنجاب داشت نمود و با آنکه مملکت خودرا بهفتاد شهربان (حاکم) نشین تقسیم نموده بود یکی از شهربانان او آسیائی نبود ولی درعوض جمیع سربازهای خود را از سکنهٔ آسیائی می گرفت **سلوکوس** تصور مینمود که قوم اواز هرحیث بر آسیائی برتری دارند درصورتیکه این تصورات محال وبیهوده روز بروز باعث نفرت آسیائیها از او واقوامش میگردید ودیگر آنکه حکومت های آنها حق و عدالت را مراعات ننموده نمیتوانستند آتشی را که بخصومت آنها در حال روشن شدن بود خاموش نمایند

خصوصاً در مدت بیست ساله سلطنت **انطیوخس** بکلی وضع سلطنت سلوکید ها تغییر یافت . زیرا جنگ های بی موقع او که بدون مطالعه مرتکب شده بود خزانهٔ او را تهی ساخت و ناچار شد که بمعابد و مکانهائیکه عبادتگاه اهالی بود دست درازی کند و از نقود وجواهر معابد و امکنهٔ خزانهٔ خود را معتبر سازد از جمله معابدی که وی سالها برای غارت آنجا نظر دوخته بود معبد **ژهوا** واقع در **بیت المقدس** بود چه که اموال و زرینه و نقود و جواهر قیمتی این معبد از حد حساب خارج بود هرگوهر گرانبهائی که در هر یك از اقطار جهان یافت میشد در این معبد بود الحاصل زمزمهٔ دست اندازی **انطیوخس** بمعابد وامکنهٔ مقدسه واندیشهٔ که برای معبد **ژهوا** نموده بود بگوش رئیس خدمتگذاران و متولیان معبد مزبور رسیدمشارالیه بدون آنکه کسیرا مستحضر نماید بوسایل مخصوص ومهارت واستادی نقود و جواهرات را از ان معبد خارج ساخته آنها را بچندین محل جا بجا نمود و بالاخره آخرین نقطهٔ که آن گنجینه عظیم درآنجا دفن شد یکی ازکوهستانهای ترکستان بود که در فصول بعد بذکر آن نقطه خواهیم پرداخت

خلاصه چون فرستادگان **انطیوخس** برای غارت معبد **ژهوا** داخل آن شدند بجز لعنت ونفرین و بدنامی چیزی عایدشان نشد و قضیه‌را باقای خود نوشته تکلیف را جویا شدند مشار الیه امر دادکه رئیس معبد وسایر خدمتگذاران را اسیر نموده ودر شکنجه وعذاب اندازند تامحلی راکه آن جواهرات را دفن نموده‌اند ارائه‌دهند وباهمگی‌را بقتل‌رسانند هنوزمأمور **انطیوخس** مراجعت‌ننموده بودکه‌مشارالیه گرفتارمرك شد و چون **مهرداد اول** بانقراض دولت سلوکید موفق گردید و دورهٔ حکمروائی سلاطین اشکانی رسید اهالی آسیا خصوصاً ایرانیان برای آنکه از فشار و ظلم وستم سلوکید ها نجات یابند با اشکانیان موافقت نمودند ونظر باینکه از حیث نژاد هم با

اهالی این مملکت نزدیکتر بودند بزودی توانستند ارکان سلطنت خود را محکم و استوار نمایند اما **مهرداد** هم بواسطهٔ سخت‌گیری زیاد رعایای جدید خود را بستوه آورد واین از خصایص **مهرداد** بود که درظاهر میخواست بگوید که حفظ قوانین مملکتی را نموده وآنچه حق وعدالت باشد مینماید اما در باطن صاحبمنصبان او بجز ظلم وستم پیشهٔ نداشتند تمام نقود ومالیهٔ اهالی‌را بانواع واقسام‌گوناگون بجبر وزور باسم قوانین دولتی گرفته ذخیره مینمودند واین تظاهرات علت شد که ایرانیان هم که درظاهر اظهار موافقت مینمودند درباطن با **دمتریوس** بازماندهٔ سلوکیدها متفق شده بااو داخل جنگ شدند پس از این اتفاق اشکانیان پولتیك خود را تغییر داده اگرچه در باطن از روی دلسوزی بحال رعایا رسیدگی ننموده ساعی بودند بر ذخایر خود بیفزایند ولی در ظاهر اکثرشان آئین زرتشت را پذیرفته و در حقیقت مذهب رسمی آن ایام سلاطین اشکانی آئین زرتشتی بود و چون مذهب زرتشت عقیدهٔ باطنی آنها نبود ومقصودشان تسلط و استحکام فرمانفرمائی بود پس از موفقیت کامل تغییر عقیده داده شروع بپرستیدن هیاکل ماه وآفتاب نمودند وبعدهم سلاطین متوفای خود را داخل هیاکل ماه و آفتاب نمودند و بسجدهٔ آن اصنام مشغول گشتند دیگر از آئین شت زردشت آثاری باقی نماند وآتش آتشکدها خاموش گردید این اعمال واین روش سیاست غیر عادلانهٔ اشکانیان علت شدکه اهالی ایران بنای مخالفت با آنان را گذاشتند و هرچه این نایرهٔ غضب رو بتزاید میگذاشت اشکانیان هم چون به احساسات ومخالفت های اهالی پی بردند برای حفظ آتیه خودرا بیونانی ها بستند و آنها را بدخالت در امور رسمی ایرانیان اجازه دادند وحتی برای خوش آمد آنها بروی سکه های خود کلمه **محب یونان** را نقش‌کردند خلاصه وسایل شورش و اقدام عظیمی برعلیه اشکانیان تهیه میشد تا آنکه **اردشیر بابکان** که خود را وارث حقیقی تاج‌کیان میدانست پی بموقع برده علم استقلال ایران را بمخالفت خارجی ها برافراشت واهالی را باتفاق ومساعدت خویش دعوت نمود و عاقبت دورهٔ سلطنت ساسانی را تشکیل داد

بنابراین‌از اوقات سلطنت **انطیوخس** تاانقراض سلطنت اشکانی بواسطهٔ جزر و مدهای متوالی جواهر و نقود معبد **زهوا** در میان کوه های ترکستان مدفون بود وحفظ و حراست آن دفینه ازکسی که‌دربدوامر متکفل حراست آن بود باشخاصی که بایستی شرایط معینی‌را دارا باشند واگذار میشد و معتقد بودند هرکسی را قوه و قدرت آنکه بمحل مزبور پی ببرد واز این اسرار هم مطلع باشد نیست بجز آنکه خداوندکسی را برانگیزاند وآن شخص دارای خصوصیاتی باشدکه دیگران آنرادارا

نباشند ودر رسیدن بمحل دفینه وپی‌بردن بمحل مزبور راه‌ها و نشان های مخصوصی ترتیب‌داده شده بود که‌درحقیقت حل‌آن اسرار وپی بردن بمحل دفینه از اشخاص عادی ساخته نمیشد واین‌ازعجایب روزگار بود که صدها اشخاص متفرق برای کشف این دفینه در این راه قدم زدند و تمام بهلاکت رسیدند ومخصوصاً راهی‌که باین دفینه میرفت‌از وسط بیابان‌بی‌آب وعلف بودواگر کسی چون‌همان مرتاضان وازخودگذشتگان بقناعت‌درخوراك وریاضت عادی نبودهرگز نمیتوانست آنراه مخوف‌را طی‌نمایدخصوصاً که ازطرف رئیس دیرمزبور بایستی اشخاص مخصوصی در اطراف آن دفینه مشغول کشیك بوده باشند و حتی الامکان وسایل انصراف اشخاصیکه بخیال تصرف و دست اندازی بدفینهٔ مزبور میافتند و بان سمت میایند فراهم سازند و معتقد بودند آنکسی لیاقت‌دخالت دردفینه مزبور را دارد‌که ازخود گذشته و مرتاض و صاحب ارادهٔ قوی باشد بدنیا و مردم دنیا علاقمند نباشد در تمام عمرش سخنی بکذب نگفته وتمام عمر خودرا از دست رنج خویش اعاشه نموده باشد دلیر و شجاع باشد حتی اگرسلطان مقتدری یا موبد و دستور عظیم‌الشانی هم دارای این‌صفات نباشد از تولیت و صاحب اختیاری دفینهٔ مزبور محروم است

چنانکه درفصل گذشته ذکرشد درجلو راهی‌که بنقطهٔ دفن دفینه میرفت بروی سنگی‌نوشته بودند **زحمت وسعادت** ودرجلوراه دیگری که معبرعموم‌بوده نوشته بودند **آسایش وراحت** وهرکس‌که ازآن‌راه میگذشت هرچندی‌هم قوی‌دل وصاحب اراده بود وقتیکه در مخیله خود فکراین جملهٔ **زحمت وسعادت** را مینمود باخود میگفت البته این راه خطرناکی است و بالاخره همان راه آسایش و راحت را میرفت وفقط کسی‌که از خودگذشت و با ارادهٔ قوی و عزم آهنین خود قدم در راه زحمت و سعادت گذاشت **مانی** بوده اینك که تا اندازهٔ قارئین محترم بر مقصدبیان مطالب این فصل مطلع شدند بمعرفی آن‌شخصی که چون اژدهائی بر روی این دفینه‌خفته بود و بپاسبانی آن اشتغال داشت و سپس بشرح‌شکستن این طلسم که بدست‌باقدرت **مانی** انجام یافت میپردازیم چنانکه گفتیم هر کس را لیاقت پاسبانی این دفینه نبود چه که بایستی قدرت و توانائی آن شخص باندازهٔ باشد که هر آنچه سلاطین مقتدر و اشخاص گنج کاو در غصب آن دفینه کوشش‌بنمایند بقدرت او نقش برآب شود و اکنون در این تاریخ تولیت و پاسبانی دفینهٔ مزبور بعهده **ماردون** کاهن بود در تواریخ **مانی** را شاگرد ماردون نوشته اند اما قبول و تصدیق این مسئله آسان نیست و این فصل هم گنجایش شکافتن اینموضوع را ندارد زیرا اگر علاوه‌برآنچه از تاریخ نوشتیم باز هم بنویسم موجب کسالت قارئین محترم خواهد بود

فصل نهم

﴿ کلید سعادت ﴾

مانی باخستگی بسیاری از راه های پیچ در پیچی که در کوه های مختلف بود عبور مینمود و با آنکه شب بود وسخت آن راه مخوف بنظر میامد طی طریق میکرد بناگاه قلعهٔ مرتفعی بنظرش آمد بدون تأمل بجانب آن قلعه روان شد چون بکنار دیوار های قلعهٔ مزبور برسید از مشاهدهٔ هیاکل عجیب وغریبی که بروی قلعه دیده میشد بحیرت فرو رفت آن هیاکل سفیدی که در روی آن قلعه درطواف بودند بقدری مهیب وخوفناك دیده میشدند که هرکس جز او بود از ترس و وحشت قالب تهی میکرد اما او اعتنائی ننموده خواست تامدخل آن قلعه‌را یافته داخل شود سپس شروع بگردش در اطراف آن قلعه نمود ولی آنچه در اطراف آن قلعه گردش می نمود مدخلی ندیده بالاخره بدانست که قلعه مزبور را مدخلی نیست مبهوت و متحیر بروی قطعه سنگی بنشست وبانظر دقیقی به آن قلعه مینگریست وآن هیاکل عجیب و غریب هم در بالای قلعه در جلو او صف کشیده واو را مینگریستند **مانی** فریاد زد آیا ممکن است امشب مرا دراین قلعه منزل دهید در عوض پاسخ بجز سکوت آن هیاکل صدائی شنیده نشد **مانی** دومرتبه فریاد زد وگفت ای کسانیکه دراین قلعه‌منزل دارید من یکنفر مسافر غریب هستم در این شب راه بجائی نمیبرم آیا ممکن است که مرا آذوقه و ظرف آبی دهید بازهم جوابی نیامد **مانی** بدون آنکه باصرار و ابرام خود تخفیفی‌دهد جملات گذشته را تکرار میکرد چندین ساعت باین قسم گذشت تا آنکه ماه سراز افق در آورد و هرچیزی بخوبی رؤیت میشد هیاکلی که در بالای قلعه بودند مانند مجسمهٔ بدون آنکه حرکتی بنمایند باقی بود

در این ضمن از وسط آن محوطه مردی که لباس او سفید بود ظاهر شدو چون بنزدیك **مانی** آمدبخوبی‌دیده میشد که لباس او فقط قطیفهٔ سفیدی است وطفل یك سالهٔ را درآغوش داشت آن مرد چون بنزدیك **مانی** رسید بدون آنکه سخنی گوید آن طفل را در مقابل او گذاشته خود مراجعت کرد آن طفل شروع بفریاد وگریه و زاری کرده از مشاهدهٔ شخصی غریب بیقراری‌میکرد **مانی** فوراً پی بمطلب مهمی برده باکمال ملایمت آن طفل را از زمین برداشته در آغوش گرفت و با ملایمت و صبر و حوصلهٔ که داشت آن طفل را آرام نمود و توانست که بین خود وآن طفل

قدری الفت اندازد و در ضمن یقین حاصل نمود که تمام این موانع و اشکالات برای امتحان صبر و حوصله و اندازهٔ ارادهٔ اوست بتدریج صبح شد آفتاب طالع گردید هیاکلی که دوشینه اسباب وحشت و هراس بود دیده نمیشد و آن قلعهٔ عظیم که شاید در سابق آتشکده بوده است در وسط آن کوهستان دور از آبادی با صبر و سکون ایستاده و جلب توجه هرکس راکه ازآن طرف عبورش می افتاد مینمود دراین مدت که **مانی** با آن طفل مشغول ملاطفت و مهربانی بود باکمال مهارت توانست طفل را مجذوب خود نماید و باین نکته پی‌برد که اگر بخواهد مدخل دیر مزبور را بداند باید بوسیلهٔ همین طفل باشد پس طفل را باغوش کشیده نظر دقیق خود را بچشمان آن‌طفل دوخت آن طفل بجانب چپ آن قلعه نظر انداخت **مانی** فوراً به آن طرف متمایل گشته هنوز چند قدمی جلو نرفته بود طفل نظر خودرا بتخته سنگی که بروی زمین افتاده‌بود انداخت **مانی** بدون تامل طفل‌را زمین گذاشته با تمام قوا آن‌سنگ را حرکت‌داد درزیرآن تخته‌سنگ دهلیزی نمایان‌شد **مانی** طفل‌را برداشته قدم بدرون دهلیز گذاشت و چون ازچند دهلیز ومحوطه های تاریك عبورنمود ازمیان آن‌قلعه سر در آورد و اطراف قلعه را مشاهده نمود که اطاقهائی یك نواخت احاطه نموده متحیر بود که داخل کدامیك ازآن اطاقها شود بازهم نظر خودرا بچشمهای آن طفل دوخت نظر آن‌طفل بگوشهٔ ازآن قلعه متمایل بود **مانی** نگاه‌کرد اطاق کوچکی‌را بنظرآورد پس واردآن اطاق‌شد دربالای آن اطاق پیری منحنی وضعیف ولاغر که همچون اسکلت‌مرده بنظر میامد بروی تخته پوستی نشسته بود چون نظرش به **مانی** افتاد چشمانش برقی زده بایستاد وبا شدت غضب وتندی گفت کیستی **مانی** که دراین مدت پیش بینی چنین ملاقاتهائی‌را نموده‌بود بدون تأمل گفت برگزیدهٔ **اورمزدا** پیرگفت سخنی‌بگزاف میگوئی دراینجا برای چه کار آمدئی **مانی** گفت من جویای زحمت وسعادت هستم پیرگفت‌هرکسی راقوه وقدرت طی‌این مرحله نیست تودرخودت چه قدرتی را دیدئی که میخواهی این راه خوفناك را طی‌کنی **مانی** پاسخ داد **اراده** پیرگفت اشخاص مهمی چون توخواسته‌اند این‌راه‌راطی‌کنند اما عاقبت درمانده وواماندهاند وبپای خویش خود را بهلاکت انداخته اند **مانی** گفت آنها برگزیده نبودند ولی من خداوند **اراده** هستم پیرگفت چرا اینقسم ضعف وسستی برتو غالب شده است **مانی** گفت این ضعف وسستی ازاین جهت است که معدام دوروز است قوتی ندیده ولی توجه‌کار بجسم من داری از روح وروانم جونا شو تابتو بنمایانم تا چه اندازه بی آلایش است پیرگفت چرا ازآن آب‌گوارائی که ازکنار آن درخت میگذشت ننوشیدی وچرا ازآن خوراك های‌گوناگون لذیذ تناول نکردی **مانی** پاسخ داد من‌از آسایش وراحت‌گریزان بودم وآن محل جایگاه راحت جویان بود

پیر گفت اکنون چه میخواهی مانی گفت همی خواهم که بقدر سد جوع خویش برای تو کار کنم ونتیجهٔ کار وزحمت مرا قرصی نان جو و ظرفی آب دهی پیر کیسهٔ جو وآسیائی دستی که عبارت ازدوقطعه سنگ بود در جلو اوگذاشت وگفت اینك این شغل‌تو واین جوهارا آردکن مانی باکمال وقر وحوصله مشغول بگردانیدن آسیا شد و پس از آنکه تمام جو ها را آردکرد ودر جلو پیر گذاشت پیر قرصی نان جو وظرفی آب درجلو مانی گذاشت مانی خواست کـه لقمهٔ در دهان گذارد نظرش بپیر افتادکه از حرکت او مسرور گشته و چهرهٔ عبوسش گشاده گردیده مانی آن لقمه را در دهان نگذاشته از تناول آن خود داری کرد پیر مجدداً عبوس‌نموده پرسید چرا سدجوع نمی نمائی مانی گفت آیا دراین قلعه ودر این اطراف گرسنهٔرا می شناسی پیر از این سؤال مانی تغییر قیافه داد وبا مهر ومحبتی که شاید در تمام عمرش نظیری نداشته است باکمال ادب گفت خیر دراینجا گرسنهٔ نیست که محتاج به دستگیری وکمك باشد مانی ازآن نان بخورد وازاینکه تاآنساعت مظفر ومنصور بوده است مسروربود وچون ازخوردن نان وآشامیدن آب‌فراغت یافت پیررا مخاطب ساخته‌پرسید ای‌پیر اکنون که برمقصد من آگاهی یافتی مرا بانچه میدانی راهنمائی‌کن پیر گفت راهنمائی من این است که از این خیال باطل صرف نظر نموده بجوانی خویش ترحم‌کنی این بیابان مخوفی که تو می‌پیمائی بجز خطرات عظیم وموانعی که ازدست بشر رفع آنها ساخته نیست چیزی نیست این مختصر زحمتی که تا بحال متحمل شده‌ای از هزار درجه یك درجه‌اش طی نشده است این راه آنقدر طولانی است که اگر جوانی بدو زندگانی داخل این راه بشود و برایش سانحه و زحمتی فراهم نیاید وخداوند یکصدو بیست‌سال عمرش بدهد نه‌عمر اوکافی برای طی این مسافت است ونه‌اشکالات وموانع خطرناك او را مجال طی این مسافت طولانی پرخطر میدهد مانی خندیده گفت هرآنچه بنظر تو مشکل است بنظر من از امور عادی است مرا قوت بازوئی است که بزور شمشیر خود باافواج لشگرها وسپاهیان دلیر وپهلوانان نامی ممکن‌است نبردکنم مرا امید وآرزو هائی در نهاد است که عمر خودرا هزار سال بیشتر تصور مینمایم این راهی که میگوئی درنظر من ودر مقام وپایهٔ آرزو وامیدهای طولانی من مانند یکی ازکوچها یاخیابانهای مداین است

پیر که نامش توماس بود گفت ای فرستادهٔ اورمزدا اکنون من بتو ایمان میاورم زیراقدرت وتوانائی وارادهٔ ترا دانستم اکنون ترا بنزد ماردون که بردوازده نفر ازما برتری دارد وآگاه میباشدکه کلید این طلسمی که تو در تجسس وشکستن آن کوشش داری در کجاست وهمه روزه ما را در انتظار آمدن توگذاشته رهبری

میکنم **مانی** گفت اکنون تو مرا بمسکن **ماردون** رهبری کن من خود بتنهائی بنزد او شتافته از انتظارش در میاورم **توماس** جلو افتاده از قلعهٔ که ذکرش رفت هردو نفر درآمدند و **ماردون** سمت شرقی آن کوهستان را باانگشتان خود **بمانی** نشان داد و گفت درآخر این سلسله‌کوهستان **ماردون** کاهن درغاری زیست مینماید وراهی تا آنجا نیست هرموقع که ما بخواهیم بزیارت آن دانشمند برویم دو روز این راه را طی میکنیم **مانی** براه افتاده در حالتیکه در فکر وخیالاتی گوناگون گرفتار بود طی طریق میکرد واز کلمهٔ عجیبی‌که از **توماس** شنیده بود حیرت داشت وبا خود میگفت مقصود ازکاید چیست آیا میشود که در میان این کوهستان گنجی نهفته باشند از قصص وروایاتی‌که در افواه معروف است ومادرم **اوتاخیم** درایام طفولیت برمن نقل نموده شاید من‌صاحب اسرار معبد **زهوا** که درکوهستان ترکستان مدفون شده است بشوم اکنون ای **اوتاخیم** وای پدر دانشمند من **فاتاك** از هردونفر شما تشکر مینمایم‌که مرا بفضیلت ومعرفت تربیت نمودید وچراغی را افروخته درکف من گذاشتید‌که بنور آن چراغ هرخاك وخسی‌را از جلو راه مردمان عالم بردارم شما مرا بقوت قلب وبحق وعدالت واراده قوی تشجیع و ترغیب نمودید و اکنون این کسیکه من میخواهم بروم بااو مباحثه نموده بطلانش را بثبوت برسانم معروف ترین کاهنهای آسیاست وکمتر کسی را قدرت رو برو شدن بااو میباشد پدرم اکنون اگر میدانست که پسرش طی چنین ورطهٔ هولناکی را پیشهٔ خود ساخته و داخل در راه زحمت وسعادت شده است خاطرآرامش مشوش میگشت یاددارم که روزی برمن نقل کرد که‌مادرم‌درمداین چون‌مرا زائید ازآسمان این‌کلمات‌را شنیده بود « ای **اوتاخیم** از خوردن گوشت وشراب و نزدیکی بشوهرت پرهیزکن » واینها همه دلیل براین است‌که من باید وسیلهٔ راهنمائی خلق بجانب پرهیزگاری باشم

فصل دهم

✡ ماردون کاهن ✡

درفصلی ازفصول‌گذشته این‌کتاب درضمن بیان شمهٔ ازتاریخ حکایت مختصری هم ز جواهر و گوهرهای قیمتی و مالیهٔ معبد **زهوا** بیان شد و گفتیم آخرین کسی که لیاقت نگهداری اسرارمعبد **زهوا** وکلیدداری گنجینهٔ مخفی‌را داشت **ماردون** بود کنون ببیان یك رشته از اسرار این گنجینه پرداخته سپس بمعرفی **ماردون** می -

ماردون کاهن

پردازیم هنگامیکه متولیان مشغول انتقال جواهر معبد **زهوا** شدند نخست آنها را بده قسمت منقسم نموده در صندوقهای مخصوصی آنها را از راههای مختلفی که کمتر مورد سوء ظن واقع میگردید بنقطهٔ که معین شده بود حمل نمودند و در همان موقع انتقال این جواهرات مهندسین ومعمارانی که قبلا بنقطهٔ معهود فرستاده شده بودند مشغول حفر اراضی شده در حقیقت درزیر زمین معبدی چون معبد **زهوا** میساختند و مهارتی که دربنای این سردابه ومعبد زمینی بکاربرده شده بقدری بود که هر بینندهٔ را مدهوش میساخت و حیرت دراین بود که کارکنان و اشخاصی هم که آن بنا را می‌ساختند از کار و عملیات یکدیگر بی‌اطلاع بودند وبهریك ازآنها کاری معین واگذار شده بود و نقشهٔ اصلی این بنای مهم فقط در نزد رئیس متولیان بود و فقط او میدانست که راه و مدخل آن معبد ازکجاست

زیرا چنانچه بغیر ازاین ترتیب بود در همان شروع بنای این معبد آنچه نبایستی بشود واقع میگردید یعنی مقتدرین و اشخاصیکه زورمندبودند در مواقع لشکر کشی نقطهٔ مزبور را غارت نموده چیزی باقی نمیگذاشتند و با وجودی که از بین همین سلسله جبالی که در زیر آنها میلیونها تمول گذاشته شده‌بود چندین دفعه در مواقع لشکر کشی سپاهیان عبور و مرورنمودند برکسی چیزی آشکار نگشت صدها اشخاص کنجکاو و دانشمندانی که از وجود آن دفینه اطلاع داشتند خواسته بودند آنراه را طی نموده کامیاب شوند ولی همه درمانده یا در آن راه مخوف هلاك شده بودند و یا راه بجائی نبرده بنومیدی مراجعت نموده و وجود چنین معبد وگنجینهٔ را تکذیب میکردند . خلاصه پس از دو روز **مانی** درپناه کوهی که درختان عظیمی دامنه اش را فراگرفته بود دهنهٔ غاری را بنظر آورد و خود را بمقابل آن غار رسانید سپس فریادزد ای بندهٔ منزوی ای **ماردون** بزرگوار آیاصدایم را میشنوی پس ازلمحهٔ صدای پائی که برروی سنگریزهای غار گذاشته میشد شنیده شد و پیری برهنه که تمام موهای سروصورتش سپیدبودوباد ریش سفیدبلندش رابحرکت آورده بود درجلوغار نمایان شده و گفت توچه کسی هستی که این راه مخوف را طی مینمائی **مانی** گفت من چراغی ازبرای راهنمائی بشریت هستم پدرم **فاتاك** ومادرم **اوتاخیم** است باینجا آمده‌ام تاکلیدرحمت وسعادت را از تو بگیرم پیرقهقههٔ ازروی استهزاء زده وگفت ای پسر **فاتاك** تنها رحمت کلید سعادت است واولین قدم کامیابی بسعادت اراده است آیا اراده داری **مانی** گفت آیا بجزمن تا بامروز کسی در اینجا قدم گذاشته است **ماردون** گفت نی نی تو اول کسی بودی که تاباینجا آمدی **مانی** گفت مگر نه همین اراده است **ماردون** گفت ای بسا قضا وقدر و تصادف ترا در اینجا پرتاب نموده بگو تابدانم آیا شرایطی که یکنفر برگزیدهٔ بر

سایرین باید دارا باشد درتو جمع است **مانی** گفت آری جمع است وهر آنچه می خواهی سؤال کن تاجواب بشنوی

ماردون ریسمانی‌را از آن‌غار بزیر افکند و **بمانی** تکلیف نمود که ببالا آید. **مانی** آن ریسمان را درکمر خویش‌بسته بکمك **ماردون** ببالا رفت چون ببالای غار برسید چشمش بدو شیر درنده افتاد که درکنار آن غار خفته اند و **ماردون** رابدید که بدقت درسیما و چهرهٔ او مینگرد و میخواهد بداند که آیا پسر **فاتاك** قوه‌وتحمل دیدار آن شیران را دارد **مانی** باکمال وقر و سنگینی ایستاده بود و بر اطراف آن غار مینگریست **ماردون** گفت این دو شیر از طفولیت با من انس گرفته‌اند هنوز بغیر از توکسی بدینجا نیامده است که بدانم با اشخاص غیر مأنوس چه معاملهٔ مینمایند اکنون جلو برو تا بدانم اینها با فرو فرستادهٔ روشنائی چه میکنند **مانی** دست خودرا بروی‌شمشیرخود گذاشته جلورفت آن‌دوشیر مثل آنکه‌میخواهند بیك جست وخیز **مانی** را درهم شکنند دست وپای خودرا جمع نموده بغرش درآمدند **مانی** اعتنائی‌ننموده قدم جلوگذاشت و چون خواست از جلو آن دوحیوان عبورکند آنها سرهای خویش را پیش آورده وباحترام **مانی** به پشت پاهایش افتادند **ماردون** باین امتحان شناخت آن‌کسی‌راکه خداوند اراده است پس فریادی از شعف برآورد و سگی‌که در روی پوست پلنگی در گوشهٔ از آن غار خفته بود از صدای صاحبش بیدار گشته بایستاد **ماردون** خطاب به آن سك نموده گفت ای **باوفا** اکنون برادران مرا از ظهور اراده آگاه کن و بگو در این غار از برای طرح مباحثه حاضر شوند **باوفا** بیك جست وخیز ازغار بزیر آمده ناپدید شد طولی نکشیدکه تخته سنگی ازعقب‌آن غار بحرکت آمده مانند آنکه دری گشوده شود دهلیزی نمایان گشت **باوفا** از آنجا در آمد و یازده نفر ازکهنه و مرتاضانی که از باقیماندگان و نواده های خدمتگذاران معبد **ژهوا** بودند از عقب آن سك داخل آن غار شدند

در آنساعت وضع آن غار وهیمنه و ابهت دوازده نفر ازکهنه هر بینندهٔ را بهراس می‌افکند **ماردون** که بر سایرین مقدم بود بروی تخته سنگی نشسته عصای خودرا در دست داشت و سایر کهنه با وقر و متانت تمامی نشسته چشمان خودرابجانب **مانی** دوخته درتعجب بودند چگونه جوانی در عهد شباب مدعی اراده و چراغ هدایت تابان شده است .

ماردون خطاب **بمانی** نموده گفت درجلو این راهی که تو طی کردی دو راه بود یکی زحمت و سعادت ودیگری آسایش و راحت از چه‌رو توراه زحمت و سعادت را ترجیح دادی **مانی** گفت من در دنبال اقتدارم و این راه‌را ازبرای آن طی میکنم **ماردون** گفت اقتدار را برای چه میخواهی **مانی** پاسخ داد موسی‌بفرعون

خروج نمود تا انتقام زیردستان را بکشد عیسی خواست در بشر تولید رحم و محبت نماید زرتشت مردم را بکار و کوشش در راه زندگانی و جنگ با اهریمن وا داشت و اکنون من در پی آن هستم که بشر را سعادتمند نمایم موسی و عیسی و زردشت با آن مقاصدی که داشتند میگفته اند از آسمان آمده و از آسمان پیغام آورده و باز باسمان میرویم من بشما میگویم که همه از آسمان آمده و همه باسمان میرویم آن اقتداری که من میخواهم برای این است که دنیارا آباد گردانیم کتابی که من میاورم بمنزلهٔ در رحمت و آسایشی است که بروی بشر گشوده میشود آن کتاب یك سرمشق تغییر زندگانی از برای بشر است که بشر میتواند از روی فصول آن سعادتمندی و خوشبختی خود را پایدار و مستقر سازد من بتمام جهان و بلکه هر نقطهٔ که در هر گوشه وزاویهٔ فراموش شدهٔ واقع شده است مسافرت خواهم کرد وازاحتیاجات بشر آگاهی یافته و بعد برفع نقایص این زندگانی خواهم پرداخت شما یقین و آشکار بدانید که بوسیلهٔ شاهنشاه ایران شاپور خوب میتوان مردم را بسعادت رسانید و آئینی نوین آورده مستقر کرد و در اندك مدتی تمام مذاهب و عقاید باطله را ازمیان برده حقیقت وراستی را بجای گذاشت وچنانکه گفتم آئین نوین من تنها برای ایرانیان نیست بلکه برای عالمیان است وهمی خواهم که نخست شاپور بر تمام عالم مسلط و حکمفرما باشد البته صدماتی که از سلوکیدها و اشکانیان بمملکت ما وارد شده فراموش ننموده اید و اکنون من همی خواهم که پایهٔ قدرت و سلطنت شاپور را بقدری محکم و استوار نمائیم که دیگر چنان موانعی روی ندهد.

ماردون گفت ای **مانی** اکنون که تو لیاقت بر اطلاع اسرار معبد **ژهوا** داری ما اسراری را که چندین صد سال محافظت نموده وبکسی بروز ندادیم بر تو کشف مینمائیم و راهی را که در عقبش آمدئی نشان میدهیم الحال اگر اجازه باشد نخست وارد معبد شده طوافی نموده از آتش مقدس برکت خواهیم.

مانی بر خاسته باتفاق کهنه که تمام تا آن ساعت بسکوت گذرانیده بودند از انتهای آن غار داخل دهلیزی بس وسیع گشتند **مانی** چون داخل آن دهلیز گشت بوی عود و عنبر بمشامش رسید **ماردون** پیراهنی گشاده وکلاهی همچون تاج سلاطین با عصائی در جلو او گذاشته گفت این لباس کاهن بزرك و آنکسی بوده است که معبد **ژهوا** را از چپاول وغارت **آنطیوخس** نجات دادو ازدعا ونفرینش **آنطیوخس** بلعنت ابدی گرفتار شد و سلطنت سلوکیدها منقرض گشت و اکنون تو صاحب آنی **مانی** آن پیراهن را گشوده بتن کرد و آن کلاه را بر سر گذاشت و چوگان را در دست گرفت وکاهنی باشمعی افروخته در جلو میرفت و **مانی** براهنمائی او وسایر کهنه در عقبش بجانب محراب معبد روان شدند **مانی** چون بدقت نگریست آن کسی

را که در جلو او شمع را نگاهداشته بود بشناخت که همان کاهن **توماس** نام است که دو روز قبل در آن قلعهٔ که ذکرش رفت با او ملاقات نموده بود و بخاطر آورد آن هیاکل سفیدی که در بالای قلعه بودند و در آن شب اسباب وحشت و هراس او شده بودند همین کهنه بوده اند واین **توماس** بودکه از برای امتحان وسنجش اراده وتوانائی میخواست **مانی** اوراازجلو رفتن بازدارد الحاصل چون بمحراب رسیدند **مانی** را بر کرسی بلندی نشانیده **ماردون** کاهن چنین گفت ای **اورمزد** توانا برحسب علائمی که میدانستیم وبرحسب قواعدی که دردست داشتیم اکنون وارث حقیقی معبد **زهوا** ظاهرشداو **مانی** پسر **فاتاك** ومادرش **اوتاخیم** است **فاتاك** و **اوتاخیم** از روزیکه دارای این فرزند شدند مادام العمر گوشت و شراب نخوردند و ازکودکی تادم مرگ هیچ سخنی بکذب نگفته‌اند وهمیشه از دسترنج و زحمت خویش اعاشه نموده اکنون مانی در پیشگاه تو عهد مینماید که حون براسرار معبد **زهوا** مستحضرگردد همیشه آن اسرار را محافظت نموده بابت پرستان و آنکسانیکه بوحدانیت تو قائل نیستند مباحثه نموده آنها را براستی هدایت نماید اکنون از درگاه تو همی خواهیم که ویرا در نجات خلایق کمك وامداد فرمائی در این ضمن کهنه شروع بخواندن سرودها و اذکار نمودند و **مانی** چون شاهی که بر سریر شاهی قرارگیرد بوقاری تمام نشسته بود

چون ادعیه و اوراد آن کهنه باتمام رسید **ماردون** دست **مانی** راگرفته در یکی از اطاقهائیکه درگوشهٔ‌ازآن معبد واقع شده بود برده به‌آرامی گفت‌آن اقتداری که تو درعقبش هستی دراینجا است آیا هیچ میدانی‌که اگر تمام جواهرات وگوهر های گرانبهای جهان را دوقسمت نمایند قسمت عمدهٔ آن در اینجا دفن است ؟

سپس حکایت معبد **زهوا** را از اول الی آخر از برای **مانی** بیان نموده در خاتمه چنین گفت ای **مانی** آن کلیدی راکه تو میخواستی اکنون درگردن یکی از دو شیری است‌که درکنار سرای شهربانی مداین در جلو محبس و سیاه‌چاه دولتی هستند و آنکسی‌که مأمور نگاهداری آن دوشیر است مکلف است‌که محبوسینی‌راکه تقصیر وگناه آنها بکشته‌شدن منجربشود درباغی که‌آن‌دوشیرآزادانه زیست مینمایند بگذارد که شیران‌پاره پاره‌اش نموده بخورند واکنون درمقابل تهور وشجاعت‌تو آن دوشیرراقدرت و استقامتی نیست وهرآنساعتی‌که آن کلیدرا بدست آری باسانی میتوانی‌که باقتدار و توانائی کامیاب شوی **مانی** برخاست و باتفاق **ماردون** از آن اطاق درآمدند وسایر کهنه را بدید که با تواضع مخصوصی باو احترام مینمایند **مانی** از آنها وداع نموده برای کشتن آن‌دوشیروبدست آوردن‌کلید معهودمجدداً بجانب‌مداین رهسپارگردید

فصل یازدهم

❀ جنگ باشیران ❀

اکنون ما مانی رادر حالتیکه برای بدست آوردن کاید گنجینهٔ معهود بمداین مراجعت مینماید گذاشته بسرانجام وعاقبت کار **زهیدا** و **لیبای** میپردازم درفصول گذشته گفتیم پس از آنکه **زهیدا** از خداوند کمك ومدد خواست بانتهای آن نقب رسید و چون سر از در نقب بخارج نمود چشمش بدوشیر افتاد که اسبش را درهم شکسته وباکمال فراغت مشغول خوردن آن هستند از مشاهدهٔ آن احوال موی برتنش راست ایستاده گامی عقب گذاشت ودر تحیر بود که چگونه خود و **لیبای** را از آن ورطه نجات دهد بالاخره فکرش باین رسید که **لیبای** را بکمك خود بطلبد وبعد بمشورت یکدیگر چاره جوئی کنند پس مجدداً داخل آن نقب شده هنوز مسافتی پیش نرفته بود که احساس کرد **لیبای** هم بنزدیك او می آید پس باو مژده داد که مدخل نقب پیدا شد آنگاه هر دو نفر بکنار مدخل آن نقب رسیدند **لیبای** خواست از آن در خارج شده بمحوطهٔ رسیده استنشاق هوائی نماید که **زهیدا** دست اورا گرفته به آرامی گفت درجلو این مدخل باغی است که من دوشینه از اینجا عبور نمودم اما اکنون دو شیر درندهٔ مست مشغول خوردن اسب من میباشند و متحیرم که چگونه از چنگشان خلاصی یابیم **لیبای** هم سر خودرا بخارج نموده بشدت بقهقرا برگشت و گفت یکی از آن دو شیر بجانب ما می آید هنوز **لیبای** سخنان خودش را باتمام نرسانیده بود که ازصدای غرش یکی از آن دوشیر درودیوار بلرزه آمده و هر دو نفر را متوحش ساخت **زهیدا** فرصت را از دست نداده بچالاکی در آن مدخل را ببست وپشت خود را بر آن در گذاشته شمشیری راکه در کمر داشت درآورد **لیبای** متوحش بود ونمیدانست چه کند **زهیدا** باتشویش خاطر گفت من یکدفعه در را میگشایم وچون این دو شیر یکدفعه میخواهند وارد این مدخل شوند بفشار خودشان در زحمت میمانند و سپس کارشان را میسازیم آیا خنجری راکه در نقب بتو دادم داری **لیبای** خنجری راکه بدون غلاف دردست داشت **بزهیدا** ارائه داد آن دوشیر پی در پی غریده و چنان باپنجه های خود به آن در میزدند که گوئی پتك آهنگران به آن در میخورد . چون آن دو نفر حاضر ومهیای جنك ونبرد شدند **زهیدا** قدمی عقب گذاشته وبیکدفعه دررا بگشود آن دوشیر حمله بداخل آن نقب آوردند وقبل از آنکه بتوانند یکی بیکی وارد گردند **زهیدا** ازته دل پناه بخداوند برده بچابکی وجلادت غیر انتظاری چندین زخم مهلك به آن حیوان زده سپس متوجه **لیبای** گردید ومشاهده کرد که او یکی دوزخم به آن حیوان وارد آورده ولی کاری نیست
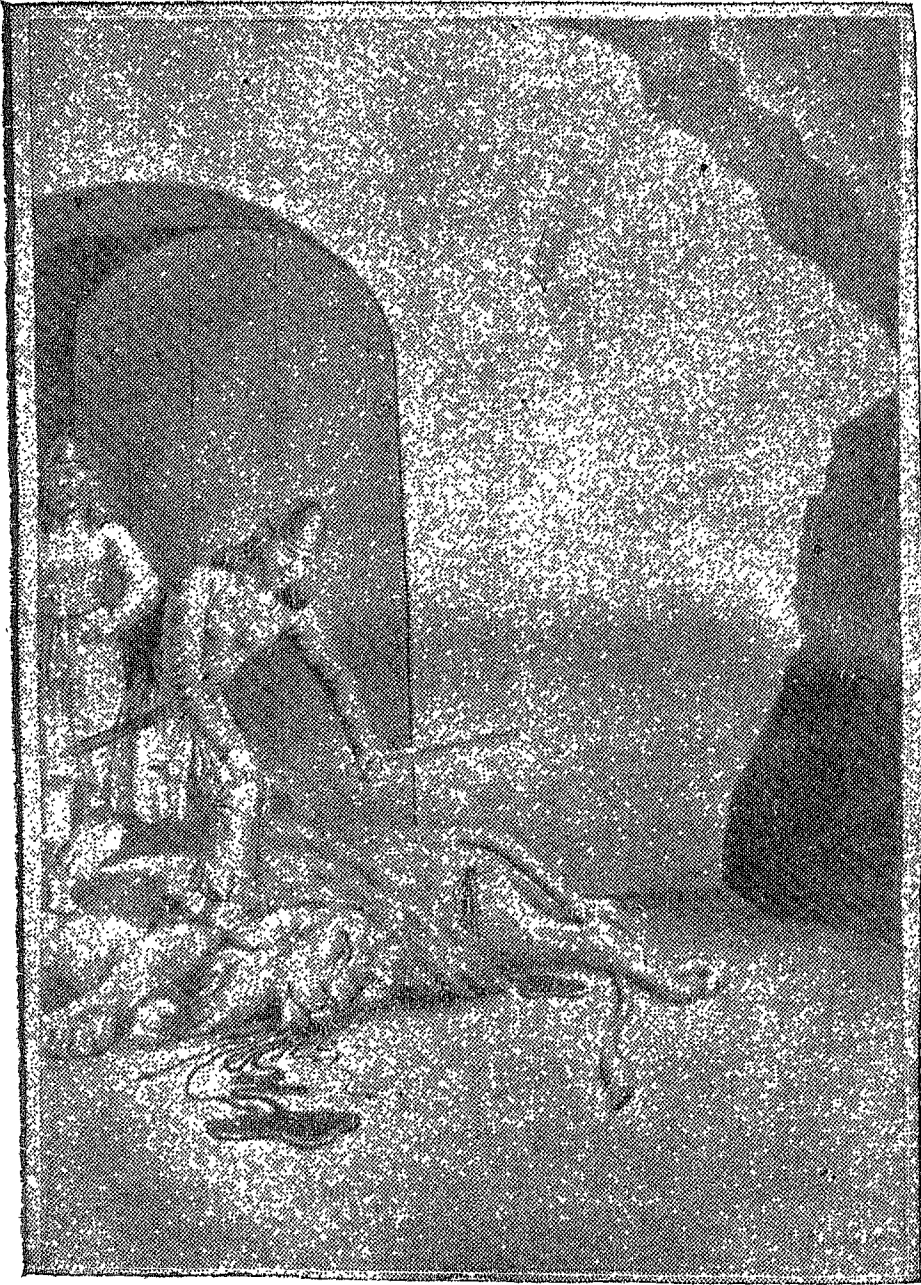
زهیدا فریاد زد که تااین دوحیوان میدانی برای جست و خیز نیافته اند کار آنها را بسازیم والا ما را پاره پاره مینمایند در این اثنا یکی از آن دوشیر بروی دوپا استاده خواست که دو پنجه خود را بروی شانهای **لیبای** گذارد **زهیدا** فرصت را از دست نداده شمشیر خود را بقلب آن حیوان فرو برد وبعدهم بفوریت آن را در آورده وباشیر دیگری که هنوز میغرید شروع بمبارزه کرد

خون از آن دوشیر چون فواره فوران میزد سر وصورت آن دو پهلوان از خون آن دوحیوان قرمز بود وبتدریج غرشهای پی در پی و عربده های آنها مبدل بعجز ولابه شد وبالاخره جثه آن دوحیوان عظیم درجلو مدخل نقب بیفتاد **زهیدا** از روی فراغت خاطر دست بیالهای شیری که میخواست **لیبای** را درهم شکند نموده آنها را بدست گرفته ودر خیال یادگاری از آن دلاوری و نبرد برای معشوق خویش بود که باخود داشته باشد بناگاه چشمش بزنجیری افتاد که کلید طلائی بر آن آویخته است از مشاهدهٔ آن کلید تبسمی نموده متحیر بود که آیا آن کلید چیست وبرای چه مقصودی آنرا بگردن آن شیر انداخته‌اند پس باخود گفت من این کلیدرا بفال نیك گرفته آنرا از خود دور نخواهم نمود وهمین بهترین یادگاری از برای این روز منحوس است سپس دستهای خود را در یالهای خونین آن حیوان برده وآن زنجیر وکلید را درآورد وبگردن آویخت وبا **لیبای** از روی جثهٔ آن دوحیوان عبورنموده از در شکستهٔ باغ که همان قسم ازشب قبل شکسته باقی مانده بود بخارج شتافتند

چون قدم بخارج آن باغ گذاشتند هیاهوی شگرف در بین عابرین مشاهده نموده سپاهیان **هرمیداس** را مشاهده کردند که مسلح میشوند و اقسام وسایل نقلیه برای احمال و اثقال سپاهیان در معابر در حرکت است هردونفر یقین نمودند که بایستی جنگ عظیمی بین دولت ایران ویکی از دول دیگر اتفاق افتاده باشد پس یکنفر از سپاهیان را نزد خود طلبیده از او استفسار نمودند آن سپاهی اظهارداشت که برحسب امر شاهنشاه **شاپور** تمام سپاهیان و عساکر برای هجوم بمملکت **چین** باید مسلح شوند و اکنون **هرمیداس** مشغول تنظیم و ترتیب امور سپاهیان است از استماع نام مملکت **چین** رنگ وروی **زهیدا** برفت پایش سست شد وبه **لیبای** گفت چه میشود که ماهم در جزو این سپاهیان داخل شده بمملکت **چین** برویم چه من تصور مینمایم که بالاخره کشتن این دو حیوان و فرار تو ومحبوس داشتن شاهزاده مسئولیتی از برای ما باشد ودخول ما در سپاهیان بکلی رفع هر سوء ظنی را خواهد نمود **لیبای** که تاآنساعت **زهیدا** را شناخته بود و اورا محترم میداشت موافقت نموده با **زهیدا** باتفاق یکدیگر بجانب میدانی که در آنجا سپاهیان اجتماع نموده وبتهیهٔ وسایل عزیمت بچین مشغول بودند روان گشتند

فصل دوازدهم

❊ شاپور شاهنشاه ایران ❊

در تاریخی که اتفاقات این داستان روی میداد پایتخت ایران و محل توقف شاهنشاه ایران شاپور بن اردشیر در استخر بود اگرچه آتش غرور وکینهٔ اسکندر این بنای عظیم را مبدل بیك تودهٔ خاکستری نموده بود ولی در آن تاریخ ایرانیان آن سر زمین‌را بنظر خیر وبرکت ویا بواسطهٔ آنکه یادگاری ازنیاکان خودشان بود محترم میداشتند و با آنکه در این تاریخ قسمت عمدهٔ از ایالات و ولایات ایران از آبادی و قشنگی ضرب‌المثل عالمیان بود شاپور همان باقیماندهٔ عمارات اجداد خویش را و همان توده های خاکستر را بر سائر ایالات و ولایات وشهرهائیکه خودشخصه آباد نموده بود ترجیح میداد ولی نظر بانکه امراء و سران دولت منزل و آسایشگاهی داشته باشند شاپور خرابهای بیشاپور را که یادگار سلطنت طهمورث بود و لشکریان اسکندر بکلی آنجا را ویرانه نموده بودند آباد نموده ودر حقیقت یکقسمت از آن ویرانه ها را مرمت نموده بود این شاه غیور در اوقاتی که فرصت وفراغتی مییافت بایکی دونفر ازخاصان و آنهائیکه از فجایع اسکندروصدماتی که‌برایرانیان وارد شده بود اطلاع کامل داشتند در میان آن ویرانه هاگردش نموده و آنها هر نقطهٔ را شرح و بسط میدادند اصلا شاپور شخصی متفکر و عمیق بنظر میامد وقتیکه میخواستید اورا بکسی شبیه نمائید بجزآنکه بگوئید شبیه بشیری است اورا تشبیه دیگری ممکن نبود بنمائید آری این شیر بیشهٔ شجاعت واین دلاور بی همتا چون نظرش بتوده های خاکستر و آثار هجوم سلوکید ها می‌افتاد همچون شیری‌که آرامگاه اورا ازدستش گرفته باشند میغرید وباخودش‌عهدوپیمان میگذارد که جبران این جسارتهائیکه از ملل همجوار ایران بوطن او شده وخسارتهائی‌که رسیده است بسخت ترین عقوبتی بنماید

اما درپهلوی این شیرمرد واین‌کسیکه اینطور ازستمی‌که ملل بیگانه بمملکتش نموده بودند میغرید یك روباهی راه میرفت آن روباه چه‌کسی بود صدراعظم ایران که‌نامش **فیروز** بود خانوادهٔ **فیروز** بباقی ماندگان سلاطین **اشکانی** می‌پیوست وقبل ازآنکه باین مقام نائل شود در عداد روحانیون و دستوران محسوب میشد ولی‌بتدریج

از راه خدا پرستی و دین خودرا بصدارت رسانید **فیروز** درباطن برای اضمحلال سلسلهٔ سلاطین ساسانی میکوشید و در صدد بود شاید بمکر و حیله های گوناگونیکه در آن متخصص بود سلسلهٔ **اشکانی** را روی کار آورده خود بسلطنت برسد و از همین جهت خیال شاه را از **هرمیداس** مشوب نمود چنانکه در فصول گذشتهٔ این کتاب بیان شد ودر نتیجهٔ آن دسیسه شاهنشاه ایران نامهٔ **بهرمیداس** از اینکه اواگر خیال سلطنت را داشته باشد بمکافات این خیال باطـل میرسد بنگاشت و **هرمیداس** هم چنانکه میدانیم دست خود را قطـع نمـوده بجـای جواب آن نامه بنزد پدر خویش فرستاد

عصری در نزدیك شدن غروب آفتـاب شاهنشاه ایران با **فیروز** و **دینیار** موبد اعظم در بالای تودهٔ خاکستری ایستاده آثار باقیماندهٔ آن بنـا راکه میگفتند کتابخانهٔ ایرانیان بوده است تماشا مینمودند در مسافت بعیـدی از آن محل امراء و بزرگان وسران‌سپاه صف کشیده ومنتظر مراجعت شاه ایستاده بودند دراین‌ضمن‌قاصدی ازمداین برسید و بشاه اطلاع دادند که از مداین قاصدی آمده است **فیروز** غفلة تکانی خورد و رنگش زردشد و دلش می‌طپید چه بسی انتظار داشت که **هرمیداس** در پاسخ نامهٔ پدرش نامهٔ بدرشتی نوشته باشد و این مخالفت پدر و پسر وسیلهٔ شود که او بانچه خیال دارد کامیاب گردد همینکه قـاصد بجلو شاهنشاه رسید بسجده افتاد و سپس کیسهٔ را بشاه داد شاه آن کیسه را گرفت و چون آن را بگشود دست بریدهٔ هرمیداس را درآن دید

از مشاهـدهٔ آن دست اشك در چشمانش غلطیـده نظری غضب آلوده بـه **فیروز** نمود ومثل این بود که این‌دست‌را توبریدهٔ وتوسبب شدهٔ اما آن مکار افسونگر ادراك این مطلب را نموده خود را بوضـع مخصوصی ساختـه اشکهای خویش را بقسمی جاری نمود که شاه در عوض آنکه امردهد اورا دستگیر نمایند زبانش لکنت خورده اورا از برای‌فرار وبر انگیختن حیله مجال وفرصتی‌داد ودیگر بدون آنکه‌نظری باونمابدآن کیسه را بدست گرفته بشخصی که آن دست را آورده بود امر کرد که چگونگی را بیان کند قاصد گفت **هرمیداس** درمیدان وسیعی عموم اهالی را دعوت نمود سپس بر بالای تخت مرتفعی صعود نمود نامهٔ اعلیحضرت را قرائت نموده بعد گفت مفسدین وحق‌ناشناسان نمك ناشناس مرا در پیشگاه شاهنشاه ایران چنین قلمداد نموده‌اند که در صدد تشکیل سلطنتی هستم امـا برای اطمینان خاطر پدر تاجدارم اکنون دست خویش را بریده در جواب این نامه میفرستم تا بدانند که مرا چنین اندیشهٔ نیست و سپس دست خویش را بریده بزیر افکند مردم ازاین واقعه گریستند و متأسف بودند

که چرا باید در اطراف آن اعلیحضرت یك چنین اشخاصی نفوذ داشته باشند که تااین اندازه خاطر اعلیحضرت را مشوب کنند شاه ازاین سخنان غرید و بعقب سر خویش نظر انداخت تا **فیروز** را ببیند واز چهره‌اش از آنچه که مرتکب گشته چیزی حس کند اما **فیروز** را ندید وبا احوالی سخت برآشفته بقصر سلطنتی درون شد و بنزد ملکه شتافت چون ملکه را بدید آن کیسه را بدست او داد و سخت گریه اش گرفت ودرآنحال مینالید وبگفت همی‌خواهم فریادزده آنقدر گریه کنم که‌خون‌ازچشمم‌بریزد تاشاید دلم ازاین تشویش آرام شود چه‌وقتیکه این‌دست‌را بمن دادند نخواستم در جلو سران سپاه ودلاوران اظهار تأسف کنم ملکه که تاآن ساعت نمیدانست چه قضیهٔ روی داده است سؤال کرد اعلیحضرتا آیا چه امری و چه فاجعهٔ درد ناکی روی داده که شما را اینطور متاثر ساخته من که چیزی نمیدانم شاه گفت آیا دست پسر خودت را نمی شناسی این دست **هرمیداس** است که آنرا بریده وبنزد من فرستاده است و مقصودش این بوده است کـه من بدانم او دیگر مادام العمر خیال سلطنت ایران را ندارد ملکه نیز برآن احوال متاثرگشته پس از اندوه بسیار از اعلیحضرت استدعائی نمود وآن استدعا این بود که شاه امر دهد **فیروز** را گرفتار نمـوده بمجازات اعمالش رسانند شاه که منتظر چنین شریکی در انجام گرفتاری ومجازات **فیروز** بود چند نفر از خاصان خویش را خواسته دستور داد **فیروز** را در هر نقطهٔ که باشد گرفتار نمایند اما **فیروز** چون برگناه وتقصیر عظیم خویش آگاهی یافت از غضب شاه بوحشت افتاده همان ساعت بهترین اسب‌های خویش را سوار شده فرار بمملکت چین را وسیلهٔ نجات از غضب شاپور پنداشت چراکه دست رسی سپاهیان ایران به آن مملکت بسی دشوار بود واز نظر دیگر آنکه او باشاه چین دراین مدت آشنائی و دوستی حاصل نموده بود

گاهی درآن ایام جنگ‌ها و لشکرکشی ها بواسطهٔ یك امر بسیار کوچك وبی اهمیتی روی میداد چنانکه قارئین محترم ملاحظه مینمایند که برای یکنفر فراری چگونـه جنگی عظیم بین دو دولت روی میدهد ولی این فرار **فیروز** در پیشگـاه **شاپور** تقصیرفیروزرامدلل‌ساخت‌بنوعیکه‌شاه‌بدون‌مطالعه‌وکنکاش‌نامهٔ **بهرمیداس** نگاشت‌واز دسیسهٔ که **فیروز** نموده بود اورا آگاه نمـود و در خاتمه برای مجازات **فیروز** و شاه چین که از یکنفر گناه کار که بشاه ایران خیانت نموده است حمایت مینماید حکم داده بود که **هرمیداس** سپاهی گران را برداشته بمملکت چین هجوم برده آنها را ادب کند چون خبر جنگ باچین در ممالك‌ایران منتشر شد دلاوران وجنگجویان ایرانی که اسلحهٔ آنها چندی در غلافها زنگ زده بود مسرور شده بیکدیگر تبریك میگفتند چه‌مدتی بیکاری کشیده و میدان مبارزه‌را مشاهده ننموده بودند و بیشتر مسرور
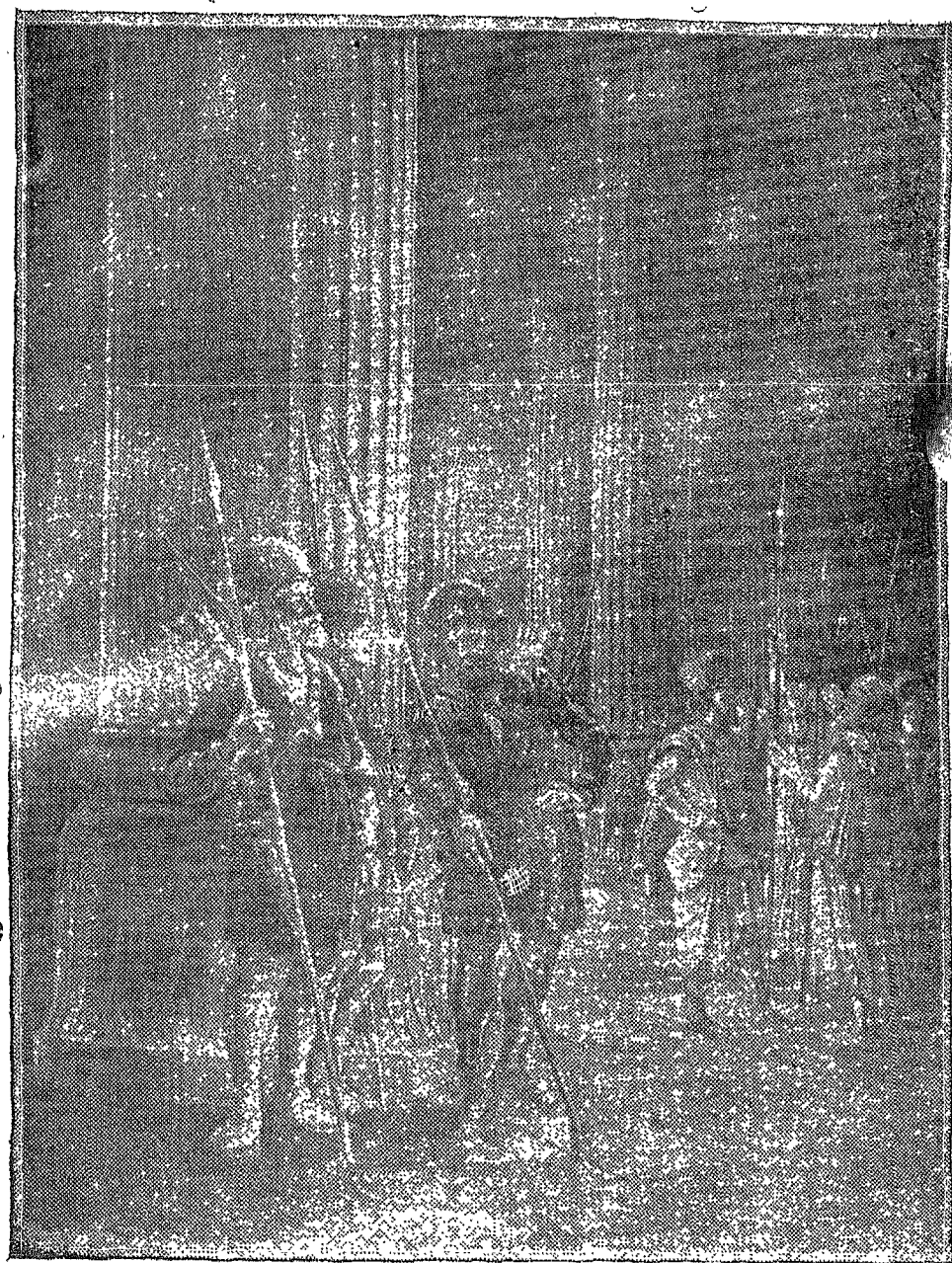
بودند ازاینکه سردار آنها **هرمیداس** است پس چنانکه گفتیم همینکه طبل جنك را بصدا آوردند لشکریان ایرانی وهمان دلاورانی که روزها وسالهارا بامید چنین روزی بسربرده بودند بجنب وجوش افتاده بجانب میدانی که طبل‌ها را مینواختند همی‌دویدند انسان چون به آن میدان وارد میشد تصور میکرد که دریائی از آهن وفولاد در حال حرکت وتلاطم است شعاع آفتاب به نیزه‌ها و کلاه خود هائی که بسی صیقلی بود میتابید شمشیرهای بلند وزره‌های فولادین بهم میسائید بوهای خوشی که‌ازمجمره‌هابرمیخاست‌تمام‌فضا رامعطرمیساخت چهارپایان‌وارابه هائی که بار وبنهٔ سپاهیان با آنهـا حمل میشد مانند چرخی خودرو در حرکت بود موبـدان و دستوران با سرهای‌برهنه درمقابل آفتاب ایستاده و برای فتح و ظفر قشون ایران دعـا میکردند اینها همه برشکوه وابهت آن سپاه عظیم میافزود ودر حقیقت تماشای این سپاه منظم و این قدرت عظیم دل هر ایرانی را بفرح و انبساط آورده بزندگـانی خویش مطمئن میگشت

زنها واطفالی که پدران وبرادر هایشان در این سپاه بودند در یکقسمتی از آنمیدان ایستاده وبیکدیگر نزدیکان خودرا معرفی نموده وفخر میکردند دراین موقع بود که **زهیدا** و **لیبای** هم درجزو این سپاهیان برای حرکت مصمم بودند **زهیدا** متصل بیقراری میکرد چه همی‌خواست هرچه زودتر از **مداین** دورشود وبمعشوقش اگر در آخرین زوایای جهان هم باشد نزدیك شود وبالاخره به‌آنچه او آرزوداشت موفق گشت زیرا **هرمیداس** پس از رسیدگی بتمام سپاهیان بر اسب خویش نشسته در وسط میدان بایستاد دیگر هیاهو وهمهمه مبدل بسکوت وآرامی شد **هرمیداس** با صدای رعد آسای خویش فریاد زد ای دلاوران و ای جنگجویان دلیر وشجاع دنیا از ما میباشد وما باید پا بگذاریم بروی هرتاج وتختی که بخواهد درمقابل شاهنشاه ایران جلوه گر شود شماها هریك البته با من همعقیده هستید واگر دراین سالهای گذشته لذت فتح و ظفر را نچشیده اید پدران و اجداد شما برشما بیان نموده اند اینك ای دلاوران من حرکت کنید جلو بروید تاممالکت معروف آسمانی چیین را هم که لانه روباه صفتی شده است بمستملکات خود علاوه کنیم پس از بیان‌این‌جملات اسب خویش را بر انگیخت و هـزاران هزار جنگجویان و دلیران‌مسلح و مکمل از عقبش حرکت نمودنـد **زهیدا** نیز نفسی براحت کشیده نظری بعقب سر خویش نمود ودر دل گفت عجالة شاهزاده بیی **بالش** را دراین‌جا میگذاریم و میرویم تو فقط یادگار **مداین** همین کلیدی است که درگردن من آویخته است وبرای اطمینان خاطر آن کلید را درآورده وتعجب نمود که بروی آن کلمهٔ حك شده بود چون بدقت نظر کرد بروی آن نوشته بودند گنجینهٔ معبد **زهو!**

فصل سیزدهم

✿ نـــا امیدی ✿

و اما **مانی** باهمان اشکالاتی که در رفتن بغار **ماردون** متحمل شد مراجعت بمداین کرد در نزدیکی بمداین بزیر سایهٔ درختی نشسته رفـع خستگی مینمود و در آن دقایق گاهی **زهیدا** را بخاطر می‌آورد که چگونه اورا فراموش نموده و گاهی **لیبای** درجلو نظرش مجسم میشد وبخود سرزنش میداد که چرا اورا درحال سختی و گرفتاری همراهی نکرد و اورا نجات نداد و متوحش بود که آیا برآنها چه روی داده است و با خود میگفت اکنون که بمداین مراجعت مینمایم از احوال آنها جویا شده در نجات آنها کوشش مینمایم اما درهمین احوال بخاطر میاورد که اوبرای انجام امر مهمی بمداین آمده است او آمده که کلید گنجینهٔ معبد **زهوا** را بدست آرد و صاحب اقتدارشود ای‌بسا که باندك غفلتی از آنچه آرزودارد محروم بماندرصورتیکه بدست آوردن آن کلید تا فردا انجام بگیرد و چند روز دیگر راه غار **ماردون** را بپیماید صاحب اقتـداری که سلاطین عالم آرزوی آنرا دارند شده نجات **زهیدا** و **لیبای** و انتقام گرفتن ازشاهزاده **بی‌باك** به آسانی ممکن‌است اما این خیالات گوناگون چیزی نبود که مشارالیه راقانع نماید

در این اثنا گرد و خاکی از طرف مداین باسمان بلند شده صـدای طبل و شیپوری که بانجا نزدیك میشد بگوشش رسید بر خاست و بدقت بان جلگهٔ وسیع نظر انداخت نخست بیرقهائی که در جـلو هر دسته از افواج افراشته شده بود او را متوجه ساخت و طولی نکشید که بدانست این‌هیاهو از سپاهیان است که از مداین‌بمحلی عزیمت مینمایند و متفکر بود که آیا چه واقعهٔ روی داده و چه شده است که چنین لشکر کشی عظیمی ایرانیـان نموده اند در این خیالات غوطه ور بود که مقدمهٔ لشکر برسید و از عقب آنها **هرمیداس** را مشاهده نمود که برروی اسبی کوه پیکر نشسته و در جلو عساکری که‌در عقب او سوارو پیاده اند همی‌آید و چون**هرمیداس** بمقابل **مانی** رسید چشم آنها که‌بیکدیگرافتادهر دو نفر بعلاقهٔ قومیت لمحهٔ مبهوت‌ماندند **هرمیداس** گفت اینجا چه میکنی **مانی** گفت در راه زحمت و سعادت قـدم میزنم **هرمیداس** سخن او را حمل بر جنون تصور نمود بخندید و از او گذشت **مانی** از این استهزا متغیر شد ومدتی بخود بپیچید وقتی بخود آمد خواست فریاد زند و **بهرمیداس** بفهماند که او دیوانه نیست اما **هرمیداس**مسافتی ازاودور شدهبود وهم

ملاحظه کرد که در انموقع صلاح او سکوت و تأمل است پس از عبور **هرمیداس** دسته هائیکه از عقب او در حرکت بودند ازجلو **مانی** عبور نمودند و او در حال بهت و حیرت بود و چیزی نمیدید چه که گرد و خاك حرکت آن عدهٔ عظیم قسمی بود که کسی دیده و شناخته نمیشد در انحال صدای **زهیدا** را شنید که اسم او رابرد ازآن صدا تکانی سخت خورده قدمی‌جلو گذاشت تا شاید اگر قضا وقدر اوومحبوبش را بهم نزدیك نموده باشد بفراق و جدائی خاتمه‌دهند اما او را ندید و دیگر صدائی هم از او نشنید مدتی گذشت که اتصالا سپاهیان و چهار پایان و عراده ها از جلـو او میگذشت و بافق نظر نموده مشاهده کرد که افتاب نزدیك است غروب نماید پس دیگر توقفی ننمود و بجانب مداین روان گشت چون قدم بدرون شهر گذاشت همچون شبی که **زهیدا** وارد مداین گردید نمیدانست درکجا منزل نمایدو از چه کسی مکان محبس دولتی را جویا گردد و حیران و سر گردان از کوچه ها و معابر عبور میکرد و نمیدانست که بکجا میرود بناگاه بمقابل در همان باغی که **زهیدا** آنرا بشکسـته بود برسید بدون تأمل مثل آنکه بانجا اشنائی داشته باشد قدم بدرون آن باغ گذاشت و با آنکه شب بود و راه بجائی نمیبرد داخل همان عمارتی که چاه معهود در انجا واقع شده بود گردید هنوزچندقدمی‌نپیموده بود که پایش‌لغزید و بقعر آن چاه در افتادو آنچه خواست خود را از فرو رفتن حفظ کند ممکن‌نگردید تا بپائین چاه رسید و در انجا با دو دست خود سخت و محکم باطراف چاه چسبیده خود را از صـدمه و اسیب افتادن محفوظ داشت و چون ببالای آن چاه نگریست درتاریکی چیزی‌مشاهده نکرد سپس دمی بفکر فرو رفت وگفتار **توماس** را بخاطر آورد که اورا از خطرناکی و اشکالات آن راه دور ودراز آگاهانیده بود ومتحیر بود که آیا آنجا چه‌جائی‌است وآن چاه درآن عمارت از چه‌رو حفر شده وآیا بکجا منتهی میشود خواست دست های خود را بدیوار آن چاه بکشد دیواری ندید و پس از قدری گنجکاوی معلومش گشت که آنجا محوطهٔ است قدری جلو رفت اما نمیدانست که آن نقب بکجا میرود در آنحال روح مادرش **اوتاخیم** بنظرش آمد سپس شروع نمودکه با او مکالمه نماید و از روح او امداد بخواهد وهمی‌گفت ای روح پاك **اوتاخیم** اکنون بپسرت راهنمائی‌کن و او را از این بیغوله نجات ده دراین ضمن صدائی شنید که‌او رابامداد وکمك میخواهد قدری جلو رفت شنید که کسی میگوید ای‌پسر **اوتاخیم** اگر بخواهی از این بیغوله نجات یابی مرا نجات ده تا ترا بخارج این نقب راهنمائی نمایم **مانی** ازصدای آدمی که تصور نمی نمود درآنجا ذی حیاتی وجود داشته باشد تعجب نموده گفت کیستی‌تو آن‌شخص گفت مرا بی‌گناه در اینجا محبوس داشته‌اند و ازگرسنگی و زحمت دیگر طاقت سخن گفتنم نمانده است مرا از این بند وقید نجات ده تااحوال

خود را برتو نقل کنم . این شاهزاده **بی باك** بودکه همان قسم برآن دیوار نقب چهار میخ آویخته مانده بودو چون **مانی** ازروح مادرش **اوتاخیم** امداد وکمك میخواست **بی باك** صدای اورا شناخت و یقین نمودکه **مانی** در عقب **زهیدا** تاآنجا آمده است و البته **زهیدا** یا در میان سوراخهای تنك و تاریك آن نقب جان داده و یاگرفتار آن شیران مست شده است و باخود چنین اندیشید که پس ازخلاصی یافتن از آن بیغوله انتقام صدماتی که **مانی** باو وارد آورده است در همانجا بکشد باین ترتیب که باتفاق **مانی** تانزدیك مدخل نقب رفته **مانی** را ازنقب خارج کند و البته شیران باو حمله نموده او را درهم می شکنند و بعد چون شب شود خود را بهروسیله باشد از آن دربخارج انداخته از چنگ شیران نجات یابد

الحاصل **مانی** با آنکه اورا شناخت و میدانست که مانند افعی زخمی کینهٔ اورا در دل دارد و منتظر فرصت انتقام است باز فریب تغییر آهنگ و صدای **بیباك** را خورده باحوال او ترحم نموده مشغول گشودن طنابها و زنجیر هائیکه با آنها اورا بدیوار کشیده بودند گردید و در آن ضمن سؤال نمود اینجا کجاست شاهزاده گفت : اینجا زندان دولتی است **مانی** ازشنیدن نام زندان دولتی تکان خورده بخاطر آورد که قضا و قدر اورا به آنچه در عقبش بوده است نائل گردانیده است مجدداً سؤال کرد آیا مدخل این نقب از کجاست شاهزاده گفت مدخل این نقب راکسی نمیداند و هرکس در اینجا گرفتار بشودتا راهنمائی نداشته باشد نمیتواند از اینجا خارج شود **مانی** سؤال کرد آیا تو میتوانی مرا بخارج این نقب راهنمائی کنی **بیباك** که در آنوقت بکلی از بند و قید آزاد شده بود گفت آری طی این راه مخوف بسی سخت و دشوار است سپس شاهزاده جلو افتاده شروع نمودند که آن راه را طی کنند اما شاهزاد هنوز مسافتی نپیموده بود که از رفتن عاجز ماند و طاقت و توانش تمام شد و نفسش تنگی نمود **مانی** که قوه و بنیه اش بیش از اوبوداز عقب برسید و او را ترغیب به پیش رفتن نمود شاهزاده گفت من نمیتوانم جلو بروم **مانی** گفت ای بی چاره اگرخود را از این بیغوله نجات ندهی در این جا از گرسنگی و تشنگی هلاك میشوی شاهزاده گفت مراکمکی بده **مانی** گفت بگذار من جلو بروم وتو ازعقب من دستهای خودرا بپاهای من بگیر ومن تورا با خود میکشم . **مانی** میدانست که بادست خویش دشمن قوی خود را از آن مهلکه نجات میدهد اما قلب پاك او و نیت خیرش راضی نبود که درمانده و بی چاره را دستگیری نکند الحاصل بهر زحمت ومشقتی بود نزدیك بمدخل نقب رسیدند شاهزاده چون برنجات خویش اطمینان حاصل نمود فریادزد که من دیگر قدرت حرکت ندارم مرا بگذار پس از رفع خستگی خودرا نجات میدهم آنچه مانی اصرار نمود

نتیجهٔ نبخشید و مانی چون ابرام اورا بر توقف مشاهده کرد دیگر تکلیفی ننمود و خود جلو افتاد اما **مانی** هنوز چند قدمی از او دور نشده بود شاهزاده شروع کرد که در عقب **مانی** حرکت کند چه میخواست هنگامیکه **مانی** گرفتار آن دو شیر قوی می شود احوال زار و مغلوبیت او را تماشا نموده دل پر درد خود را از انتقام **مانی** خالی کند اما **مانی** نزدیک بدر مدخل نقب رسید بدون انکه بعقب خویش نظر اندازد و دشمن قوی خود را ببیند قدم بدرون باغ گذاشت و شاهزاده که منتظر خارج شدن او از آن در بود عاقاز عقبش در نقب را ببست و فریاد زد ای جوان مغرور خودسرا کنون بمکافات و مجازات عربده جوئی خویش رسیدی وعالمی را از شر شرارت خود نجات دادی **مانی** باین صدا و این آواز دلخراش توجهی ننکرد بلکه از مشاهدهٔ جسد آن سپری که او تمام این صدمات را برای رسیدن بنزد انها و جنگ با آنها متحمل شده بود در جای خود خشک شد و با خود گفت آیا چنین پهلوانی هم که با این دو حیوان تعلیم نبردنموده آنها را این قسم نقش بر خاک سازد بجز **مانی** در عالم وجود دارد آیا مقصود انکسی که این دو حیوان را کشته است چه بوده است آیا ممکن است که او هم درفکر بدست آوردن کلید گنجینهٔ معبد **زهوا** بوده سپس با ترس و لرز که مبادا رقیبی پیدا نموده باشد قدم جلو گذاشت یالهای خشکیده خونین آن دو شیر را یکی بیکی گرفته آنها را باز میتمود و منتظر بود که کلید معهود را پیدا نماید اما تجسس او بی نتیجه ماند و اثری از کلید ندید از مفقود شدن آن خونش بجوشیدن آمد و پای خویش را سخت بزمین کوبیده می گفت ای پهلوانی که در جلو من قدم گذاشتی ای کسیکه بحق من تعدی نمودی هر کس باشی و هر چه زورمند باشی من ترا همچون این دو شیر نقش برزمین خواهم کرد سپس با گرفتگی خاطر از آن باغ قدم بخارج گذارد و اما شاهزاده **بی باك** که منتظر بود دقیقهٔ دیگر فریاد استغاثهٔ **مانی** را بشنودو سرو کله و استخوانهای مانی را در حال خرد و خمیر شدن در زیر چنگال آن دو شیر مشاهده نماید صدائی نشنید و استغاثهٔ بگوششی نیامد تعجب کرد وچون بدقت بخارج نگریست آن دوشیر را کشته یافت و **مانی** را ندیداز مشاهدهٔ کشته شدن آن دو شیر باخود میگفت راستی این جوان دلیروآن دختر هردو سخت رشید وپهلوانندو ای بسا هر دو نفر اینها با عفریتان وجادوگران رابطهٔ دارند که با هرمانع و مشکلی درآویخته مقاومت مینمایند وبروی معلوم شد که **زهیدا** و **لیبای** و **مانی** هرسه از خطر نجات یافته اند سپس خواست آنهارا ترک کند اما **زهیدا** بخاطرش آمد و دو مرتبه شعله های آتش عشقش اورا بهیجان آورد و نتوانست صبر کند برخاسته گفت **زهیدا** بهر کجا برود من اورا باید بچنگ آورم او زن رسمی من است وبجزمن بدیگری نمیتواند پیوند کند

فصل چهاردهم

خداوند زور و دلاوری

همینکه شاپور از گسیل کردن عدهٔ عظیمی از سپاهیان خود بسرکردگی **هرمیداس** فراغت یافت بفکر رقیب دیرینهٔ خویش **والیرین** افتاد این دو حریف قوی که در آن تاریخ نظر تمام سلاطین عالم را بخود جلب نموده بودند درظاهر اظهار خصومتی با یکدیگر نداشتند اما در باطن مواظب یکدیگر بودند و شب وروز بوسیله جاسوسان از حال یکدیگر غفلت نورزیده هریك هر زمانیکه ممکنشان بود از تجهیزاتی که دیگری میکرد تحقیقاتی نموده در خفیه صف آرائیها داشتند

همان روزی که **هرمیداس** و لشکریانش از مداین حرکت مینمودند **شاپور** با طاقی که بیشتر از اوقات خویش را بتنهائی در آن میگذرانید ورود نموده بروی کرسی که در مقابلش میزی از سنگ گذاشته بودند بنشست غفلة بخاطر آورد که فراموش نموده است زره وکلاه خود و شمشیر خویش را در آرد پس برخاست و خودرا ازسنگینی آنها سبك نمود ونفسی مثل آنکه میخواهد خیلی فکر کند کشیده بروی آن کرسی بنشست مدتی گذشت تنها و یکه ساکت و صامت نشسته ومتفکر بود

در آنساعت **والرین** در مقابل نظرش مجسم شده بود ودر عالم خیال قوای او و خودرامی سنجید سپس اسفندیار پهلوان معروف را که قوت و زورمندی اودر عالم معروف و مشهور بود بخواست پس از لحظهٔ پرده زربافت اطاق شاه عقب رفته شخصی تنومند و رشید ورود نموده در مقابل شاه بایستاد شاه گفت میخواهم که امروز تربیت یافتگان و زیر دستان ترا مشاهده کنم اسفندیار از این بذل عطوفت شاهانه مسرور گشته عرض نمود شاهنشاها هر موقع و هر ساعتی که امر بفرمائید آنهارا بچنین سعادتی مفتخر فرمائید شاه تبسمی نموده گفت اکنون برویم **اسفندیار** عرض کرد شهریارا امر میفرمائید یکنفر مشعل دار را اطلاع دهم شاه خندیده گفت **اسفندیار** بگذار در تاریکی شاگردانت را بشناسم بالاخره شاه جبهٔ گشادهٔ پوشیده براهنمائی **اسفندیار** بجانب **بیشاپور** که در مسافت مختصری از استخر واقع بوده روان گشتند چنانکه سابقا گفتیم تمام خدمتگذاران و امراء **شاپور** حتی پهلوانان نامی هم در **بیشاپور** میزیستند تنها هر دسته وصنفی محل مخصوصی داشتند از آنجمله پهلوانانی هم که تربیت یافتگان همین **اسفندیار** معروف بودند در محلی مخصوص میزیستند وهمیشه اوقات شام و ناهار این پهلوانان در مطبخ خاصهٔ **شاپور** تهیه میشد

چه خاطر آنها بسی عزیز بود در همان باغ وعمارت عظیمی که تخصیص بزندگانی این پهلوانان داشت یك محوطه راکه شاید متجاوز از سی هزار ذرع مربع بود بوضع مخصوصی ساخته بودند که در مواقع معینه این پهلوانان که متجاوز از سیصد نفر میشدند در آنجا بزور آزمائی و تعلیم کشتی گیری و جست و خیز زدن مشغول میشدند الحاصل چون شاه وارد باغ شد درروشنی مشعلهائی که میسوخت نظرش بمجمع آن پهلوانان قوی اندام افتاد که برروی کرسیهای مختلف نشسته بودند واز سروروی آنها شجاعت ودلاوری نمایان بود **اسفندیار** اصرار کرد که شاه نزدیك رود شاه ایستاده گفت دمی در اینجا باشیم مقصود شاه از این سرکشی این بود که از میان آن پهلوانان چند نفری را برای فرستادن بمملکت روم انتخاب نموده آنهارا ماموریتی مخفی دهد و ازاینجهت مایل بود که بدون آنکه آنها بدانند شاه متوجه حرکات و اعمال آنهامیباشد امتحانی از آنهانموده باشد سپس متوجه وضع حالت آن محوطه گردید در اطراف آن گرز های گران وزن و قطعات سنگهائی که بیست نفر از اشخاص عادی هم نمیتوانستند انها را حرکت بدهند گذاشته بودند صدای خنده های هولناك آن پهلوانان که گاه گاهی شنیده میشد مانند صدای رعد استماع میشد در ضمن انکه شاه متوجه آنها بود چند تن ازپهلوانان ده رأس گاو عظیم الجثه را بوسط آن محوطه کشیدند و یکنفر از پهلوانان قدم جلو گذاشته گفت ای دلیران امشب را میخواهم بسلامتی شاه باده نوشی نموده این گاوان را هم با شراب بخوریم زمین از فریاد شادمانی آن جماعت بلرزه در آمده بیکبار گی گفتند نیکو تصمیمی است و خنجر های خود را برای کشتن آنها کشیده جلو دویدند یکنفر از انها که سمت معاونت **اسفندیار** راداشت گفت نی نی ـ تناول این گاو ها باین آسانی نیست هر کدام از شما توانست بپایی این گاوان را بتنهائی از وسط این محوطه به بیست ذرع پر تاب نماید گاوان از مال اوست و آن پهلوان تمام ما را مهمانی میکند از میان آن تودهٔ زورمند صدا هائی عجیب بلند گشته هریك ازانها سخنی میگفت یکنفر میگفت این چه نیکوئی و مهمان نوازیاست شما میخواهید قبلا روده و امعاء ما را برای خوردن یك گوشت گاو و شرابی پاره کنید یکی میگفت من دو رأس آنها را پر تاب میکنم دیگری میگفت من حاضرم که با آنها کشتی گرفته تمام را نقش بر خاك کنم اما پرت نمودن این گاوان کار آسانی نیست در این ضمن از گوشهٔ آن محوطه جوانی قدم جلو گذاشته گفت اگر پهلوانان اجازه دهند من این کار را انجام میدهم از مشاهدهٔ آن جوان همهمهٔ غریبی در میان آن پهلوانان در گرفت چه که او را نمیشناختند و از زمرهٔ آنها نبود یکنفر از پهلوانان قدم جلو گذاشته گفت ای جوان تو کیستی و اینجا چه میخواهی آن جوان گفت من گمشدهٔ دارم پهلوانی حقوق مرا غصب کرده آنچه من میخواستم بنمایم او نموده و الحال من آمده ام

که باو آنچه نموده بنمایم پهلوانان غریده گفتندای جوان او چه کرده جوان نظری باطراف آن محوطه نموده گفت چون یقین دارم که شماهمه بر آئین پهلوانی استوار هستید سری را که دیگران نمیدانند در میان شما میگذارم و آن این است که من اراده نموده بودم با دو شیری که درجنب محبس شهربانی برای پاره نمودن مقصرین نگهداری نموده اند مبارزه نموده آنهارا بکشم هزار زحمت و رنج را متحمل شدم چون نزدیک بکامیابی رسیدم آنها را کشته یافتم و آنچه را که ازآن دوشیر میخواستم آن پهلوان ازمن دزدیده بود آنچه فکر نمودم چنین پهلوانی جز درمیان شما که بمردی وزورمندی پرورش یافته اید نباید باشد بنا براین آمدم تابشما شکوهٔ آن پهلوان را نموده بگویم اگر درمیان شما چنین کسی هست بیاید بامن کشتی گیرد ونبرد کند وآنچه من ازآن دو شیر میخواستم بمن رد کند واگر در بین شما نیست معروفترین پهلوانان عالم را بمن معرفی کنید تااورا بدست آورده ازاین عملش باز دارم این کلمات وسخنان جوان علت شد که تمام آن پهلوانان بخنده آمده ازگزاف گوئی آن جوان روی خودرا از او بگردانیدند **مانی** پی بخیال آنها برده گفت اینک درعوض حرف بعمل بپردازیم بمن میگویند **مانی پسر اوتاخیم** وفرو فرستادهٔ روشنائی و خداوند اراده شما باید بگوئید خداوند زور ودلاوری سپس قدم جلو گذاشته شروع نمود بپرتاب نمودن آن گاوان عظیم آن پهلوانان هریک بهرطرفی خودرا میکشانیدند چه گاهی آن گاوان ازبالای سرآنها فرود میامد درظرف چند دقیقه خداوند زور ودلاوری محشری بپا نمود که تاآن روز کسی نه شنیده ونه دیده بود آن حیوانات عظیم چون بزمین میرسیدند پاره پاره شده استخوانهایشان درهم میشکست **شاپور** ازدیدار مانی مسرور گشته در دل میگفت آری توخداوند زور و دلاوری هستی. اما **اسفندیار** از غیظ وغضب لب های خودرا دندان میزد وچون آنهارا می‌مکید وسخنی نمیتوانست بگوید و دردل بر تربیت یافتگان خود نفرین میکرد سایر پهلوانان درجای خودخشکیده وبرآن قدرت وتوانائی او غبطه میخوردند **شاپور** **باسفندیار** امر کرد که جلو رفته باین جوان بگوید آنکسی که در عقب او هستی منتظر نیست و اورا باخود باطاق شاه آورد وپس از سفارش زیاد شاه بجانب استخر مراجعت نموده و **اسفندیار** ازمیان درختان وتاریکی آن باغ نزدیک بهآن محوطه رفته فریاد زد ای پهلوان آنکسی که در تجسس او هستی منتظر تو میباشد اکنون بامن بیا تاترا بنزد آن پهلوان رهبری کنم چون چشم پهلوانان باسفندیار افتاد تماماً باو احترام کردند و آفرین نمودند و همینکه **مانی** این احترام آنان را نسبت **باسفندیار** مشاهده کرد براهنمائی او

تن در داد وبدون انکه بداند کجا میرود وچه کسی منتظر او است بموافقت اسفندیار روان گشت.

فصل پانزدهم

شاه و مانی

مانی باتفاق اسفندیار از بیشاپور در حالتیکه تمام پهلوانان و تربیت یافتگان اسفندیار را در حیرت و بهت گذاشت خارج گردید **اسفندیار** ازغیظ و تعصب و **مانی** بواسطهٔ فکر و اندیشه های گوناگون هردو بدون آنکه سخنی بگویند طی طریق مینمودند و چون **مانی** مسافتی از بیشاپور طی نمود مشاهده نمود که بجانب استخر رهسپارند و نمیدانست که بکجا میروند اما سکوت را بهتر دانسته سخنی نگفت .

اسفندیار بمانی امر داد که در آنجا دقیقه مکث کند وخود داخل دهلیزی شده وارد اطاق شاه گردید شاهرا مشاهده نمود که دروسط اطاق ایستاده ومنتظر اوست و چون **اسفندیار** را بدید سؤال نمود آیا آن پهلوان حاضر است **اسفندیار** گفت آری اینجا است شاه گفت آیا او را مطلع نمودی که نزد چه کسی آمده است **اسفندیار** گفت اجازه نداشتم شاه گفت اکنون اورا ازاین سعادتی که باوروی نموده مطلع ساز و باین اطاق واردش کن .

اسفندیار بنزد **مانی** مراجعت نموده گفت من سعادت دارم که پهلوانی را راهنمائی بحضور شاهنشاه ایران مینمایم **مانی** همچون شکارچیی که مدتها در انتظار شکاری بوده از شنیدن اسم شاهنشاه حرکتی غیر اراده بنمود ولی ظاهرخودراچنان ملایم وموقر جلوه داد که **اسفندیار** ملاحظه نمود که ابداً در سیما و چهره **مانی** از شنیدن نام شاه تغییری حاصل نشد و از این بابت بحیرت افتاد اما **مانی** با وقار و سنگینی تمامی گفت آیا آن پهلوانی که دوشیر محبس دولتی‌را کشته است شاه است **اسفندیار** قدمی عقب گذارده گفت در اینخصوص بیشتر از آنچه گفته‌ام نمیتوانم چیزی بگویم الحال شاه منتظر شما میباشد واشاره باطاق شاه نمود **مانی** باوقر تمامی بجانب اطاق شاه روان شد **اسفندیار** پردهٔ آن اطاق‌را بلندنمود نظر **مانی بشاپور** افتاد واورا سخت درانتظار خودیافت چیزی که زیاد **مانی** را متعجب نمود شباهت کامل **اسفندیار** با **شاپور** بود که فقط اشخاص دقیق و کسانی که این دو نفر را همیشه میدیدند ملتفت اختلاف ایشان میشدند شاه گفت ای پسر **فاتالک** امشب زور-آزمائی ترا دیده و ترا بخدمتگذاری خویش پسندیدم **مانی** گفت شاهنشاها من برای راهنمائی خلق بجانب پرهیزگاری و امانت قدم برمیدارم و محتاج بجاه و مقام نیستم شاه از این جمله یکه خورده گفت مگر تو ادعای پیغمبری مینمائی **مانی** گفت آری من چراغ هدایت و فرو فرستادهٔ روشنائی هستم و اکنون برای پیشرفت آئین نوین

خود درعقب اقتدارم وآن کلیدی که ازمن غصب نموده‌اند کلید ووسیلهٔ بدست‌آوردن اقتدار است شاه ازاین سخنان بغضب فرو رفته باتندی تمام گفت مگر نمیدانی که بجز من واقتدار من کسی‌را قدرت ابراز اقتداری نیست **مانی** گفت اکنون من هم آمده‌ام دراینجا که اقتدار اعلیحضرت را بدست آورده جهان‌را بـه‌آئین نوین خود بحیطهٔ تصرف درآورم .

شاه گفت مقصد خودت را واضح وبیشتر ظاهرکن من ازسخنان تو بجزچند جمله معمی‌مانند چیزی نفهمیدم **مانی** گفت شاهنشاها آیا کسی دراین اطراف نیست‌که عرایض مرا گوش دهد شاه نظری باطراف نموده گفت خیر کسی نیست و اکنون **باسفندیار** امر میدهم اگر کسی هم باینجا آید اجازه ورودش ندهد سپس فریاد زد **اسفندیار** درخارج این عمارت ایستاده وهرکس بخواهد باین‌جا وارد شود مانع‌شو سپس دو دست خود را بکمر خویش زده وگفت ای پهلوان وای پیغمبر نوین کسی که مدعی راهنمائی خلق بجانب رستکاری باشد وادعا کند پیغمبر است وخودرا عقل کل بداند باید اعمال خارق العادهٔ ازخود نشان دهد آیا معجزهٔ توچیست **مانی** گفت اعمال خارق العادهٔ من بسیار است ازانجمله من از مقصد ونیت وفکر هرکسی مطلعم ومیدانم که درخیالش چه افکاری را میپروراند . شاه تبسمی نموده وگفت امتحان این کار بسی اسان وسهل است اگر نیت وخیالات امروزهٔ مرا گفتی من اول کسی هستم که بتو ایمان کامل آورده اقتدار خود را بتو میسپارم **مانی** گفت شاهنشاها اجازه دهید در روشنائی بدقت درسیما وچهرهٔ شما نظر کنم شاه قدمی بجلو میز سنگی که بروی آن شمعی میسوخت گذاشته درجلو پرتو آن شمع بایستاد **مانی** لمحهٔ بدقت درچهرهٔ شاه نگریست وگفت مهمترین افکاری کـه اعلیحضرت درتمام عمر خویش نموده‌اند امروز بوده اعلیحضرت درفکر تسخیر ممالك روم وبلکه درفکر تسخیر عالم بسی اندیشه نموده اند شاه از این سخنان مبهوت ماند چـه تا آنساعت بهیچوجه کسی از افکارش مطلع نبود و بتنهائی باین فکر اوقات خودرا گذرانیده‌بود پس بحیرت و تعجب فرو رفته ازاینکه همفکر دیگری برای تایید افکارش یافته بود مسرور شده گفت این سخن را براستی گفتی اکنون بگو که دیگر چه فکر کردم **مانی** گفت اعلیحضرت دراین کار بسی ملاحظه مینمائید وفکر میکنید که بانداشتن وجهی هنگفت که بمصرف تجهیزات سپاه برسانید چگونه میتوانید دست بچنین کاری عظیم بزنید شاه چندین‌دفعه باواز بلند فریاد زد آفرین آفرین اما بگو رای تو دراین خصوص چیست **مانی** گفت اگر اندیشهٔ که اعلیحضرت نموده باشند بنظر خیر و ترویج مذهب نوین **مانی** باشد عاقبة الامر فاتح وظفرمند خواهید شد

شاه گفت آنوقت چه خواهدشد **مانی** گفت من آنقدر جواهر و آنقدر مال و ثروت بشاهنشاه تقدیم کنم که هیچ محاسبی نتواند حساب ان تمول را نگاهدارد شاه تبسمی نمود و گفت آیا این جواهرات و این تمول بیکرانی که تو میگوئی از کجا ست درمملکت من که چنین تمول ومالیهٔ وجود ندارد بجز آنکه قائل باوهام شده بگوئیم حکایاتی که در افواه از معبد **ژهوا** شهرت دارد حقیقت دارد **مانی** گفت وقتیکه اعلیحضرت بمن ایمان کامل بیاورند تمام این معمی حل خواهد شد شاه گفت پس نخست مقصود اصلی خودرا از این همراهی که با من مینمائی بیان‌نما تا بدانم آیا مقدور من هست که با تو موافقت بنمایم **مانی** گفت من همی خواهم همان معامله و همان سیاستی که **اسکندر** در خصوص ایران و سایر ممالك عالم اندیشیده بود بوسیلهٔ اعلیحضرت انجام یابد **اسکندر** میخواست در عالم یك وحدت نظر ایجاد کند وعموم را در تحت رقیت خویش در آرد و اکنون اعلیحضرت **شاپور** همان معامله را مینمایند شاه گفت ای **مانی** این امری که بنظر تو رسیده مدتها ست که گریبان مرا گرفته است اما این اقدام کار کوچکی نیست وبلکه یك خرمن آتشی است که هریك از سلاطین عالم باین فکر افتادند همچون **اسکندر** خویش و مملکت خودرا مضمحل ساخته وبکلی معدوم شده‌اند **مانی** تبسمی نموده گفت شاهنشاها **اسکندر** و سایر سلاطین که بفکر جهانگیری افتادند در کارشان یك نقص عظیمی بود و آن مذهب و آئین هر مملکتی بود که همان علت باعث وسبب بود که اقدامات آنها بی اثر میماند و در مقابل آئین های مختلف مغلوب میگشتند اکنون شما هم استقلال آنهارا گرفته و هم موفق شده‌اید که مذاهب آنهارا بیك مذهب وعقیدهٔ تغییر دهید شاه دقیقهٔ بفکرفرو رفته دستهای خود را بروی شانهای **مانی** گذاشته گفت آفرین بر این رای و عقیدهٔ تو ای پیغمبر نوین و ای فروفرستادهٔ روشنائی اکنون من تسلیم رای و عقیدهٔ تو میشوم اما نگفتی که آن وجوهات هنگفتی که بمن میتوانی بدهی چیست و کجاست **مانی** گفت حدس اعلیحضرت صائب بود و این گنجینه و این تمول هنگفت همان گنجینهٔ معبد **ژهوا** ست که مردم آن‌را اوهام تصور نموده اند شاه خندیده گفت ای **مانی** تا اینجا تمام سخنانت از روی فهم و ادراك بود اما از این ببعد من باور نخواهم کرد چه که این گنجینه **ژهوا** علت شده است که تمام اراضی و صحرای ترکستان را سلاطین ایران و من زیر وروکرده‌ایم و خسارات عظیمی برده‌ایم و نتیجهٔ حاصل نشده است **مانی** از سخنان شاه ابروان خود را درهم کشیده گفت شاهنشاها آیا نمیدانید که این گنجینه باید بوارث حقیقی خودش برسد و آیا نمیدانید که همه‌کس نمیتواند این طلسم عظیم را بشکند و اگر اعلیحضرت بیش از آنچه در جستجوی این گنجینه کوشیده‌اند باز هم تجسس مینمودند چیزی بجز یأس دستگیر نمیشد شاه گفت ای **مانی** تو اکنون خودت دراین راه چنانکه من فهمیدم سر گردانی

نه اینکه در عقب آن پهلوانی هستی که کلید اقتدار ترا از تو غصب نموده است

مانی از این کنایه شاه تکانی خورده گفت شاهنشاها آن پهلوان هر کس باشد و هر چه زورمند و مقتدر باشد او را بچنگ آورده آن کلید را ازاو خواهم گرفت شاه گفت ای **مانی** در این صورت هر زمانی که تو مرا و دولت ایرانرا از این تنگی و سختی نجات دهی من بتو ایمان رسمی آورده در مقابل تمام دستوران و موبدان ایران مذهب نوین ترا اختیار خواهم کرد و هر انکس با عقیده و مذهب تو مخالفت کند بغضب من گرفتار خواهد شد .

مانی گفت همان قسمی که من از مداین تا اینجا در عقب آن غاصب هستم باز هم او را تعقیب نموده بالاخره کلید معهودرا از او خواهم گرفت و روزی ملاقات من و اعلیحضرت اتفاق خواهد افتاد که شاهنشاه در سخت ترین ساعات و دقایق ناامیدی باشند سپس از اطاق شاه در آمد و از **اسفندیار** نیز وداع نموده و در تاریکی شب ناپدید شد

فصل شانزدهم

دریاچهٔ مصنوعی

گاهی یك تصادف بسیار کوچکی سبب میشود که انسان تغییر رأی و عقیده حاصل نماید چنانکه گاهی یك اخگر جهانی راآتش میزند کار های بزرگی که در عالم بنظر انسان میرسد اولش خیلی بی اهمیت بوده متفکر و کنجکاوی در گوشهٔ نشسته و بفکراند ربوده غفلةموضوع بی اهمیتی بنظرش رسیده وچون انرا تعقیب کرده است کار عمدهٔ را از پیش برده است .

در نزدیکی شهر **خان بالغ** بر کنار کوهی عظیم نقاشان چین خواسته بودند اثری از هنرمندی خویش باقی گذارند از نولك قلمهای نقاشی خود دریاچهٔ آبی را در پائین آن کوه نقش بندی نموده بودند بنوعیکه هر کس از آنطرف عبور مینمود تصور میکرد که در آنجا دریاچهٔ آبی گوار است و ماهی های الوان در آن شناورند و چون بنزدیك آن دریاچه میرسید پی میبرد که در آنجا دریاچهٔ نیست بلکه آنچه نظر او را جلب نموده نقاشی و تنها ابراز هنرمندی است درنزدیك طلوع افتاب شخصی ژولیده که حرارت افتاب سر ورویش را سیاه نموده بود باموهای بلندی که از اطراف سر و صورتش فرو ریخته بود بجانب این دریاچه نزدیك میشد و باخستگی

و در ماندگی تمام نظرش را بجانب این دریاچه دوخته و عجله داشت که هر چه زودتر ممکن شود خود را بنزدیك آن دریاچه رسانیده رفع عطش از خود نموده دمی استراحت کند این شخص همان صاحب ارادهٔ قوی **مانی** بود که پس ازمرخصی از نزد شاپور شب وروز درعقب کلید گنجینهٔ معبد **ژهوا** بود وباخود عهد نموده بود که تمام دنیارا زیر رو کند بهمه جا قدم گذاشته غاصب کلیدرا بیابد و بااو جنگیده آن کلید را متصرف گردد چون بنزدیك آن دریاچه برسید مشاهده نمود که باصره اش بخطا رفته و آن دریاچهٔ مصنوعی است و مقصود آن کسانیکه در آنجا بچنان کاری پرداخته اند گول و فریب عابرین و مسافرین بوده است **مانی** بواسطه خستگی درانجا دمی بنشست وبفکری بس طولانی فرو رفت او چه فکر مینمود فکر میکرد که تمام امور دنیا مثل همان دریاچهٔ نقاشی است هر کسی بفراخور فکر وخیال خود مردم را بتظاهرات گول زده در ظاهر باغهای سبز و خرم نشان داده ولی در باطن بجز یك دریای آتش سوزان چیزی در کارنیست و چنانکه گفتیم گاهی یك تصادف کوچکی سبب یك اقدام وعمل عظیمی می‌شود این دریاچه وخیالاتی که در کنار این دریاچه بمخیلهٔ **مانی** خطور نمود سبب اقدام و امر عظیمی شد چه فوراً بنظرش گذشت که برای خنثی نمودن این دامی که چینیان برای فریب عابرینی که ازاینطرف عبور مینمایند گسترده‌اند بایداوهم بر کنار آن دریاچه تصویر شیری را که از آن دریاچه آب می‌آشامد بکشد که دیگر عابرینی که از آنسمت عبور مینمایند گول نخورند چه چون آن شیر را مشاهده کنند از مشاهدهٔ آن حیوان درنده وحشت نموده از نزدیك شدن به آن دریاچه صرف نظر کنند آنوقت بدون لمحهٔ توقف خویش را بیکی از آبادیهائیکه درآن نزدیکی واقع بود کشانیده مقداری رنگ وروغن نقاشی وبقدر لزوم آذوقه تهیه نموده در کنار آن دریاچه منزل کرد وبا آنکه تاآن روز نقاشی ننموده بود و از این هنر بکلی عاری بود درمدت چند روز شیری را که دیدارش باعث رعب وهراس میشد بر کنار آن دریاچه طرح ونقش نمود که آب مینوشید و چون از اتمام آن کار فراغت یافت بخود تهنیت گفت که خداوند چنان معجزهٔ که سحر ساحران را باطل نماید بانگشتان نحیفش عطا فرموده است وهر انکس که آن شیررا در کنار آن دریاچه درآن‌حال میدید ازترس ورعب موی بربدنش ایستاده قدم ازقدم نمیتوانست بردارد **مانی** درآن چند روزی که بنقاشی میپرداخت خیالات گوناگونی هم درمخیله اش خطور میکرد وبالاخره تصمیم گرفت که کتابی را که باید دربین بنی نوع بشر باقی گذارد بتصاویر مختلفی زیب وزینت دهد

سپس باخود عهد نمود که چون بشهر **خانبالغ** ورود نماید نظر بانکه ماهر ترین نقاشان عالم درچین متوقف اند نخست معجزهٔ خودرا نقاشی قرار دهد و

برای امتحان از آنچه خداوند درنهاد او بودیعه گذارده بود با عصائی که در دست داشت باطراف خویش دایرهٔ بقطر پنج ذرع بکشید وچون بدقت به آن نظر کرد فرق واختلافی نداشت وسپس باهمان عصا خط مستقیمی بطول پنجاه ذرع بروی زمین بکشید وانرا بقسمی صاف و راست رسم نموده بود که هیچ کجی بر آن متصور نبود مجدداً با نوك همان عصا نقش کوکبی که شانزده ضلع داشت رسم نمود و باز دیگری را رسم نمود که شصت و چهار ضلع داشت ونوك عصایش بدون انکه دقیقه وقفه یابد و یا معوج گردد همچون ماری بروی زمین پیچیده در آن بیابان وسیع قدرت نمائی میکرد پس بسجده افتاد وگفت ای **اوتاخیم** وای **فاتاك** که مرا بعلم وتربیت رهبری نموده اید ازشما تشکر میکنم وزحمات شمارا که نسبت بمن مبذول داشتید هرگز فراموش نخواهم نمود وباخود میگفت کجاست **بابا شمعون** که مرا ترغیب وتشویق مینمود که درچین بتعلیم گرفتن نقاشی بپردازم ای کاش او دراینجا بود وبرقدرت و توانائی **مانی** که خداوند اورا برساير افراد بشر برتری داده است تماشا میکرد و او اول کسی بود که بمن ایمان آورده عقیده وآئین نوین مرا میپذیرفت عاقبت نظری دیگر بان دریاچه نموده گفت اکنون این اولین اثری که از خود باقی گذاشتم و میروم که هر آنکس دامی برای بشر گسترانیده است آن دام را در هم پیچم

فصل هفدهم

معجزه

از آنجائیکه **هرمیداس** در کوشش بود که سپاهیانش تازه نفس باشند با کمال آرامی طی طریق مینمود تنها جاسوسان خودرا همه جا گماشته و سعی داشت بیشتر بر اوضاع داخلی شاه چین اطلاع حاصل کند در این تاریخ بت پرستی خصوصا در چین رواجی بکمال داشت بنوعیکه چینیان چون مطلع شدند که سپاه ایران بمملکت آنها هجوم میاورند از ترس و وحشت پناه باصنام و بت های طلای خویش برده از آنها امداد میخواستند و در همین موقع مانی بشهر **خانبالغ** ورود نموده بتحقیق قصر سلطنتی فغفور چین پرداخت وچون بجلو قصر شاه رسید دربانان ازپیش رفتن او جلوگیری نموده و خواستند اورا مانع شوند **مانی** فریاد زد که بفغفور اطلاع دهید که فرو فرستادهٔ روشنائی و کسی که بهدایت تووعموم نوع بشر براستی و پرهیزکاری ظاهر گشته است ترا میخواهد ملاقات کند پس از مدتی باو خبر دادند که شاه اورا اجازهٔ ورود داده است مانی از اطاقهائی که از زینت و تجملات تزیین یافته بود عبور

نموده باطاق مخصوص شاه وارد گشت شاه که منتظر بود **مانی** بخاك افتاده همچون بتی اورا سجده کند از بی اعتنائی **مانی** نسبت بخویش سخت غضبناك شده ولی سخنی برزبان نیاورد ومنتظر بود تا **مانی** سخنی گوید **مانی** دقیقهٔ سکوت نموده سپس گفت من **مانی** و فروستادهٔ خدای نادیده هستم شاه سخنان **مانی** را حمل بجنون نموده گفت آیا تو ایرانی هستی **مانی** پاسخ داد آری من ایرانی هستم شاه گفت اگر تو ایرانی هستی چگونه آشنا بزبان چینی شده ئی **مانی** گفت من تمام السنهٔ مختلف دنیارا آموخته و میدانم و هیچ چیزی در دنیا بر من مجهول نیست شاه از فضل **مانی** بحیرت افتاده گفت از من چه میخواهی **مانی** پاسخ داد از تو همیخواهم که این بت های گوناگونی که اینطور ساکت و صامت استاده و چشم عالمیان را از حقیقت و خدا پرستی کور نموده‌اند درهم شکنی تا رعایا و خودت از زندگانی دردنیا برکت یابید شاه که در آنساعت بروی زمین نشسته بود حرکتی غیر ارادی نموده گفت این سخنی که تو گفتی گفتاری بگزاف بود و چنین امری از محالات است و حیات و ممات ما فقط منوط بپرستیدن این اصنام است و چگونه ما معتقد شویم بر اینکه چیزی را که غیر عیان است وظاهر نیست بایدپرستید بنزد من اگر توخودت اظهار کنی که من‌را بپرستید قبول آن آسان‌تر از این است که خدائی نادیده‌را پرستش کنیم **مانی** بجانب آسمان اشاره نموده گفت آنکسیکه این آسمان و زمین را آفریده بزرگتر از آن است که ما قدرت داشته باشیم اورا بشناسیم بناگاه **فیروز** صدر اعظم که فرار اورا اطلاع داریم وارد شده در مقابل شاه بسجده افتاد و از دیدار **مانی** در آنجا مبهوت ماند و چون پرسخنان **مانی** و ادعای او آگاهی یافت اورا جاسوسی زبردست تصور نمود که از طرف **شاپور** یا **هرمیداس** برای اخلال امور چینیان معین شده است پس‌از تحصیل اجازه ازشاه **مانی** را مخاطب ساخته گفت تو چگونه پیغمبری باشی که بجز در اینجا نامی از تو کسی نشنیده است **مانی** گفت شما از فرو فرستادهٔ اورمزد چه میخواهید که بشما نشان دهد **فیروز** گفت همی خواهم که در مقابل ما همچنین مجلس بیارائی که شاه ومن وخودت نشسته باشیم **مانی** تبسمی نموده باخود گفت ای محیل مکار چون هنوز آینه در مملکت چین پیدا نشده است تو میخواهی در ضمن آنکه این بدبخت را فریب میدهی چون بمجز من موفق شوی این احمق را بآئینه فریب داده جاه ومقامی حاصل کنی واکنون که بر مقصد تو آگاهی یافتم همان کار را من خواهم نمود [۱] سپس گفت من بیك شرط چنین مجلسی در اینجا می آرایم که یك روز بمن مهلت دهید و دیگر آنکه بجز شاه دیگری در اینجا نباشد **فیروز** وشاه هردو باین قرار و ترتیب راضی شدند واز آنساعت ببعد آن اطاق

(۱) در این تاریخ آئینه در تمام عالم معمول و متداول نشده بوده است

در تصرف **مانی** افتاد **مانی** بدون آنکه وقت خویش را تلف سازد شروع نمود بصیقل دادن دیواریکه در مقابل تخت شاه واقع بودو پس از فراغت از آنکار بتهیه و تدارك ساختن آینهٔ پرداخت و فردای آن روز آینهٔ در مقابل تخت شاه گذارده شده بود و چون اطلاع بشاه دادند که **مانی** برای ارائه دادن معجزهٔ خویش حاضر است شاه تعجب نمود وبتنهائی بان اطاق ورود نمود و**مانی** را بدید که بدون آنکه اعتنائی باو نماید ایستاده ومنتظر اوست پس شاه در جای خویش بنشست و غفلة نظرش باینه افتاد شاید تا آن تاریخ شاه شبیه حقیقی خود را هم ندیده بودودر اول گمان نمیکرد که در مقابلش شبیه خودش است همینقدر در مقابل خود شخصی رامیدید که چون او نشسته است **مانی** ملتفت این مطلب شده خودش در کنار شاه بایستاد دیگر برای شاه شبههٔ باقی نماند و از دیدار شبیه خویش که بهیچوجه اختلافی بر آن تصور نمیرفت دو دست خود را بروی شکم گذاشته بودو بقسمی میخندید که شاید تا آن زمان چنان نخندیده بود و تعجب میکرد که هر حرکتی او مینماید در مقابلش هم بدون آنکه اختلافی داشته باشد آن حرکات مشاهده می شود پس دست بسبیل خود کشید در آینه هم آن شبیه دست بسبیل خود کشید شاه میخندید در آینه هم شبیه او میخندید و هر حرکتی مینمود بدون اختلاف در آینه آن حرکات دیده میشدو از خوشحالی و سرور روی رابمانی نموده گفت آیا آنچه ما میبینیم سایرین هم میتوانند ببینند **مانی** گفت همه کس میتواند ببیند شاه که تا آن روز چنان معجزهٔ را ندیده و نشنیده بود سخت در حیرت و تعجب فرو رفت و آینه را از اعمال سحر و جادوگری پنداشت

اما چون **مانی** شاه را در تحیر دید نخواست موقع را از دست دهد و گفت اینهم یکی از امور خارق العادهٔ من است که هر آن فکری در مخیلهٔ شما خطور کند من آن را میفهمم شاه گفت در اینصورت من در چه فکر بودم

مانی گفت در مخیلهٔ شما این خیال میگذشت که این کار امروز من قسمی از امور سحر و ساحری است اما مسبوق باشید که اینطور هم نیست بلکه این معجزهٔ و این خارق عادتی که نشان دادم یك کار کوچکی است و سحر و جادو در عالم وجود ندارد و هرچه باشد از پرتو علم و فضیلت است و اکنون برای شما شرح میدهم چه میشود که شبیه شما در اینجا منعکس دیده میشود و سپس شروع نمود که شرح ساختن آینه و کیفیت انعکاس اشیا را در آن برای شاه بیان کند در این ضمن فیروز وارد شد و هیچ تصور نمیکرد که **مانی** برمقصد او اطلاع یافته باشد وبتواند آینه را چنان فوری ساخته و ارائه دهد و از این جهت حسد و کینهٔ بی جهت او نسبت **بمانی** افزونی یافته و بملاحظهٔ آنکه اگر **مانی** در نزد شاه قرب و منزلتی حاصل نماید شاید بانچه او آرزو دارد نتواند موفق شود و **مانی** مانع از پیشرفت مقاصد او بشود لذا شاه را بگوشهٔ کشیده چنین گفت این شخص را من به

بخوبی میشناسم و کسی است که از طرف شاپور برای مسموم‌نمودن فغفور فرستاده شده و باید از این شخص حذر نمود و باین دلایل باطل خیال شاه را مشوب نمودم وشاه‌را از **مانی** ظنین ساخت و در عاقبت بشاه دستور داد که بمانی بگوید این معجزه و خارق عادت تو تنها برای ایمان آوردن ما بتو کافی نبود و اکنون متوقع معجزه دیگری هستیم و آن این است که تورا در یکی از محبس‌های دولتی محبوس نموده و در آنرا بروی تو مقفل مینمائیم و تو بقدرت معجزه و خارق عادت در محبس رابروی خود گشوده وبنزد ما بیا شاه برحسب دستور فیروز بنزد **مانی** آمده وهنوز سخنی نگفته بود که **مانی** تمام مقصود اورا بیان نمود و گفت اکنون من خود بپای خویش بمحبسی که تو امر میدهی میروم و از نزد شاه خارج گشت و برحسب امر شاه عدهٔ از سپاهیان چینی مانی‌را بجانب محبسی که برای او تعیین شده بود بردند

مانی اگر میخواست که باسپاهیان و همراهان خود جنگیده وگریبان خودرا ازدست آنها نجات دهد بسی آسان بود ولی اندیشهٔ داشت که برای اجرای آن تحمل وبردباری را جایز میدانست و از این جهت خودرا بکلی تسلیم نموده وبهرکجا که اورا راهنمائی مینمودند همیرفت و بالاخره اورا در برجی مرتفع که مشرف برباغات وعمارات شهر بود جای دادند

مانی آن‌گوشهٔ عزلت و تنهائی‌را که تصادف روزگار برایش فراهم آورده بود فوزی عظیم دانسته بتدوین و جمع‌آوری کتاب ارژنگ شروع نمود و ما اورا در این برج بکار خود گذاشته ببیان قسمتهای دیگر این داستان میپردازیم

فصل هجدهم

فیروز

در فصول گذشته گفتیم که قسمت عمدهٔ توجه **شاپور** بمملکت روم معطوف بود وچون ازاینکه پهلوانان وتربیت یافتگان **اسفندیار** باوکمکی کنند نومیدشده‌مصمم گشت که‌خود متنکرا بهمراهی‌اسفندیار بمملکت روم رفته‌درست ازقوای آن‌مملکت‌واستعداد و تجهیزات **والرین** مطلع شود پس زمانی باملکه زن خود که دختر **مهرک** فارسی بود خلوت نمود و امور مملکتی را باو سپرده در ظاهر بعنوان شکار با چند نفر از ملازمان بیرون آمد

✿✿

دریکی ازمعابر عمومی شهر قسطنطنیه دهقانی بالباسهای مندرس عبورمیکرد و شخصی کنجکاو در عقب او با کمال دقت همیرفت و قدم بقدم اورا متابعت مینمود و

دقیقهٔ از رفتار آن دهقان غفلت روا نمیداشت و قلبش از سرور و خوشحالی میطپید و مراقب بود که ببیند آن دهقان در کجا متوقف میشود تا بالاخره دهقان درمحلی که قوافل و مکاریان بار میانداختند بیارمید و سپس آن شخص در حالتیکه سراز پا نمیشناخت شروع بدویدن نمود ولی اگر این شخص عجول دمی دیگر هم توقف نموده بود پی بامری مهم که هرگز چنان مطلبی بخاطرش نمیرسید میبرد چه پس از لمحهٔ شخصی دیگر در لباس بحر پیمایان بمحلی که دهقان وارد شده بود ورود نمود چنانچه درآنجا کسی این‌دونفررا مینگریست بحیرت وتعجب فرو رفته مبهوت‌میماند چه بین آن دو نفر از حیث شباهت و قیافه در نظر اول اختلاف واضحی نمیدید و در حیرت میماند که چگونه این دو نفر را از یکدیگر تمیز دهد چون نظردهقان بان شخص ملاح افتاد باحترام او برخواسته باخشوع و خضوع عرض کرد شاهنشاها **فیروز** را دیدید ملاح که در حقیقت **شاپور** بود تبسمی نموده گفت آری من از عقب او میامدم و بخوبی حرکات اورا که از تو مراقبت میکرد مشاهده میکردم و البته او رفته است که **والیرین** را از ورود من در اینجا اطلاع دهد ولابد در این معامله با یکدیگر معاهده و قراردادی هم‌خواهند نمود دهقان که در حقیقت‌همان **اسفندیار** پهلوان‌بود یکه خورده وگفت دراینصورت بفوریت ازاینجاخارج شویم شاه خندیده گفت ای **اسفندیار** مدتها است که تو زحمت کشیدهٔ ریش وسبلت های‌خود را همچون من نموده و حرکات و سکنات مرا مشق نمودهٔ ولی هیچ از من سؤال ننمودی که مقصودم از این کار چه بوده **اسفندیار** گفت اعلیحضرتا بنده باید متابعت بولینعمت خود بنمایم و هر امری‌که صدور یابد بدون لا ونعم وتفکر بپذیرم شاه‌مجددا خندیده گفت همی‌خواهم که باین حیله‌گر مکار **فیروز** و ارباب جدیدش **والرین** درس عبرتی داده آنهارا ادب نمایم و اکنون امر بقسمی بفیروز مشتبه شده است که تورا **شاپور** میداند و دقیقهٔ دیگر او و عدهٔ از پهلوانان رومی باینجا هجوم آورده بخیال خودشان شکاری بزرك مینمایند و تو باید با کمال دقت از عهدهٔ انجام این که در جای من باشی برآمده کاملا آنهارا مشغول خودسازی وبخوبی آگاه‌باش که اگر ما بتوانیم از عهدهٔ این امر برائیم کار فوجها سپاه‌را نموده‌ایم و در حقیقت من تورا میخواهم بجای تلهٔ که خرسهارا گرفتار مینماید در اینجا بکار ببرم اسفندیار گفت اعلیحضرتا در اینصورت مرا از اندیشه که در نظر دارید مطلع نمائید تا بدانم چگونه بخدمت خویش مداومت‌بدهم شاه گفت‌یقین‌دارم‌اینها فرقی بین‌شاه حقیقی وتونخواهندداد و چون ترا گرفتار نمودند سرمست کبر و غرور گشته و بتحریك **فیروز و الرین** سپاه خویش را بایران سوق میدهد که شاه ایران را اسیر نموده و باین‌وسیله موجبات

ترس و هراس رعایای مرا فراهم میسازد و در ضمن اینکه او آزادانه بمملکت ایران هجوم مینماید منهم موفق بچند چیز میشوم اول آنکه دوستان را از دشمنان تمیز میدهم دوم آنکه بتجهیز سپاهیان خویش مخفیانه مشغول گشته غفلة با او دست و پنجهٔ نرم خواهم نمود **اسفندیار** گفت شاهنشاها چنانکه میدانم در خزانه دولت چیزی نقدینه نمانده و بکلی تهی است و اکنون چگونه ممکن است چنین تجهیزاتی آنهم مخفیانه بنمائید شاه گفت آری اینطور است اما از چندی باینطرف برخلاف سابق من بوجود گنجینه معبد **زهوا** معتقد شده ام و مثل آنکه از عالم غیب کسی در گوشم فریاد زند مرا بتعقیب این مسئله مشغول میدارد و اکنون همیخواهم که بدون اتلاف وقت در تجسس و تحقیق همان پهلوانی که درآن شب آن کاوان‌را پرت مینمود و میگفت کلید مرا از من غصب نموده‌اند برآیم زیرا کلید آن گنجینه پیش اوست و اینك من بقدر لزوم از اوضاع سپاه روم اطلاع حاصل نموده بیش از این محتاج بتوقف در اینجا نیستم و امید است که تو بخوبی از خدمتی که بتو رجوع‌نموده‌ام برآئی و نیز همی خواهم که این‌تبدیل و تغییری که بین‌من‌وتو واقع شد برعموم مخفی و پوشیده بماند چه چنانکه گفتم همی خواهم دوستان و دشمنان را از یکدیگر تمیز داده بشناسم و حتی تصمیم نموده‌ام که ازاین موضوع بکلی **بانوان‌بانو و هرمیداس** را هم بی اطلاع گذاشته بدانم که آنها در غیبت من چه خواهند نمود

این بگفت و براه افتاده برفت و ازآن مکان دور شد

قریب نیمساعت بعد از آن موقع در دربار سلطنتی روم برای **فیروز** صدر اعظم سابق ایران از **والرین** اجازهٔ ورود خواستند **والرین** از شنیدن نام **فیروز** بحیرت افتاد چه شنیده بود که او بچین متواری شده و ازین تصادف مسرور گشت چه که او منتظر چنین کسی بود پس اورا اجازهٔ ورود داد . علت آمدن **فیروز** بدربار روم آن بود که چون **هرمیداس** وارد چین گشت و **فیروز** مقدار استعداد و تهیهٔ اورا دانست و از طرفی هم میدانست که شاه چین برای خاطر اوتن بجنك با **شاپور** نخواهد داد پنهانی از آنجا متواری شد و روی بجانب روم آورد و دانست که آنجا قدوم اورا بهتر میپذیرند چه چنانکه گفته‌شد وی ازبازماندگان اشکانیان یعنی یکی از آن دو پسر اردوان بود که **اردشیر** اول بزندان کرده بود و **والرین** بسیار میل داشت که اولا برای آنکه بهانهٔ برای حمله در دست داشته‌باشد و ثانیا راهنمائی که خود نیز داعیهٔ در سر دارد همراه او باشد خلاصه همینکه **فیروز** بر **والرین** وارد گشت وی اورا در کنار خود نشانده بنوازشش پرداخت **فیروز** هنوز درست نیاسوده بود که شروع بمطلب نموده گفت آیا امپراطور میل دارندکه دشمن دیرینهٔ خود **شاپور** را اسیر نموده بعد بتسخیر مملکت ایران بپردازند **والرین** از

سخنان **فیروز** تعجب نموده گفت چیزی ازین جمله نفهمیدم **فیروز** گفت من حاضرم شاه ایران را بدون آنکه یك نفررا بکشتن بدهم همین امشب تسلیم خدمتگذاران قیصر نمایم **والرین** گفت چنین چیزی ممکن نیست **فیروز** گفت در صورت چنین اقدامی چه اجر و مزدی خواهم داشت **والرین** گفت آنچه از من بخواهی بتو میدهم **فیروز** گفت همی خواهم که از طرف امپراطور برسریر پدر خود بنشینم **والرین** مدت زمانی در باب پیشنهاد **فیروز** بفکر اندرشد و **فیروز** که از فیروزی خود مطمئن بود با خاطر آسوده نشسته بود تا او جواب خودرا بگوید **والرین** درست اطراف قضیه‌را بمیزان عقل میسنجید و از انجائیکه از اقتدار **شاپور** وحشت بسیار داشت و میدانست گرفتاری **شاپور** بکلی اساس سلطنت ایران‌را واژگون میسازد در قبول تکلیف او مانعی ندید و تعهد نمود که پس از تسخیر مملکت ایران سلطنت آنجارا **بفیروز** واگذار نماید و اورا دست نشانده خود سازد

پس برحسب خواهش **فیروز** **والرین** رئیس پهلوانان مخصوص خودراخواسته باو امر نمود که عدهٔ از پهلوانان را برداشته باتفاق **فیروز** روان گردند وبهرقیمتی باشد اگر بکشتن دادن صدها از پهلوانان هم باشد آنکسی‌را که‌فیروز نشان میدهد گرفتار نمایند پس **فیروز** بارئیس پهلوانان بخارج قصر شتافته عدهٔ از پهلوانان را که متجاوز از یکصد نفر میشدند برداشته در حالتیکه **فیروز** نقابی بصورت‌خویش انداخته بود برای گرفتاری شاهنشاه ایران روان شدند

اسفندیار که در کمال آسودگی خاطر منتظر آمدن **فیروز** و همراهانش بود در گوشهٔ خفته بود غفلة از صدای سم اسبانی که در اطراف کاروانسرا استماع شد سراسیمه شده بمیان آن محوطه آمد **فیروز** را بدید که در حالتیکه نقابی بصورت انداخته بود بر اسبی کوه پیکر سوار شده و بادست او را نشان داده و گفت این شخص را گرفتار نمائید پهلوانان از مشاهدهٔ دهقانی ناتوان بخنده افتاده باخودمیگفتند گرفتاری این شخص که اینقدر طول و تفصیل نداشت یکنفر از ما از عهده این کار برمیامد و در حقیقت این توهینی است که بما شده است ولی **اسفندیار** که خونش از بی‌غیرتی و نامردی **فیروز** در جوش بود بکسی فرصت نداده بیك جست وخیز گریبان‌فیروزرا گرفته‌وبزیر کشید ونقاب‌را ازصورت او بکرفت و **فیروز** رابدید که با رنگی زرد و متوحش باو نگریسته و در ضمن بان پهلوانان اشاره میکند که او را دستگیر نمایند اما **اسفندیار** خواست قبلا اورا متنبه بنماید فریادزد ای‌خائن نمك‌نشناس آیا این قسم باید بولینعمت خودت پاداش دهی و سپس بصورت‌او تف انداخت‌پهلوانان که تا آنساعت بان دهقان بنظر بی اهمیتی مینگریستند برخلاف مشاهده نمودند که

طرف آنها یکنفر قوی وپهلوان نامی‌است پس شمشیرها را کشیده رئیس آنان **اسفندیار** را مخاطب ساخته گفت یا آنکه تسلیم بشو و یا حاضر بردفاع باش **اسفندیار** فریاد زد هرگز درطریق اصل زادگان و پهلوانان معمول نیست که یکنفر باصدها نفر مبارزه کند و اگر مقصود شما این است که مرا بنزد **والرین** ببرید اکنون من خود بدون این تهدیدات با شما موافقت میکنم و سپس بروشنی مشعلی که در جلوش میکشیدند روان گشت اما در آنحال یك فکری در مغز **فیروز** جولان داشت و چون درآن تامل مینمود غفلة تکانی خورده خودگوئی مینمود چه چون **اسفندیار** بنزدیك‌او آمده بود مختصر اختلافی در شباهت او و شاپور بنظرش رسیده بود و چون بخاطر میاورد که اگر این محبوس **شاپور** نباشد چه خواهد شد میلرزید، ولی چـون معاملهٔ آخر **اسفندیار** را که بصورت او تف نموده بود و مخصوصا سخنان‌اورا که « اینطور بولینعمت خود پاداش میدهی » بخاطر میاورد شبههٔ او برطرف شده میگفت چگونه ممکن است این محبوس بجز **شاپور** دیگری باشد

بالاخره مصمم گشت که وسایلی‌برانگیزد که‌بفوریت **والرین** بعزم تسخیرایران سپاهیان خویش را تجهیز نمودهٔ بایران حمله ببرند و ازاین روی چون نزدیك بقصر **والرین** برسید بدون آنکه بگذارد **والرین** بملاقات **شاپور** مصنوعی یا **اسفندیار** نائل شود امر داد قفسی محکم از آهن‌ساخته شود و **شاپور** را بعقیده خودش درآن محبوس نمایند و پس از فراغت از این امر بنزد **والرین** شتافته او را از اتمام کار و اسیری **شاپور** مطمئن نمود و در ضمن متذکر شد که چنانچه موقع را **والرین** ازدست دهد دیگرچنان‌فرصتی‌حاصل نخواهدشد **والرین** که‌منتظر چنین فرصتی بود موقـع را از دست نداده امراء و صاحبمنصبان مهم سپاهیان خویش را خواسته بانها دستور داد که نفرات خود را تجهیز نموده بتدریج بجانب ایران حرکت نمایند و چند روز نگذشت که والرین برای هجوم بمملکت ایران سپاهی عظیم حرکت داده وخود سپهسالاری آن عده را عهده دار بود و رومیان از گرفتاری **شاپور** شادی ها نموده وایران‌را ازمستملکات خویش‌پنداشته و در هر ده و مزرعه که‌سپاهیان‌رومی‌منزل میگرفتند قفسی را که بعقیدهٔ خودشان درآن **شاپور**را محبوس نموده بودند‌درمعرض انظار عامه میگذاردند
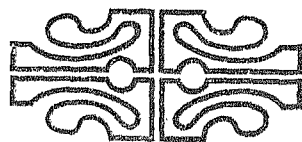
فصل نوزدهم

[نجات هرمیداس]

سابقاً نوشتیم قبل از آنکه قشون **هرمیداس** وچینیان داخل جنك شوند شاه چینیان بضعف خود متوجه شده و در صدد بود بوسیلهٔ **هرمیداس** را راضی نموده جنك را موقوف کنند خصوصاً موقعیکه **فیروز** فرار نمود وحشت و هراس چینیان بیشتر شد درصورتیکه یکی ازخواهشهای هرمیداس تسلیم **فیروز** بود وبهمین جهت آنچه چینیان درخواهش صلح اصرار نمودند **هرمیداس** نپذیرفت چه تصور میکرد **فیروز** را شاه چین پنهان نموده بنا برین سپاه ایران روز بروز بشهر **خان بالـغ** نزدیکتر میشدند درآن تاریخ شبگردی ازخصایص پهلوانان ودلاوران بود وگاه میشد سلطانی بتنهائی برای کسب اطلاعات خودرا در میان قشون دشمن میانداخت و برای تحصیل اطلاعات خویش را دچار هزاران مشکلات میساخت ازجمله درهمان موقعیکه **هرمیداس** درمیدان وسیعی قشون خودرا مسکن داد درشب آن روز مصمم گردید که خود بتنهائی برای کسب اطلاعات داخل شهر **خان بالغ** بشود وچون شب شد اسلحه برتن بیاراست واسبی‌را که مخصوص باو بود خود زین نموده و بجانب **خان بالغ** روان گشت چون بنزدیك شهر برسید پیاده شـده واسب را بدرختی بسته و باتغییر لباس بمقابل دروازه آمد آن دررا بسته دید و بدانست که از آنجا نمیتواند داخل بشود پس بکنار دیوار مرتفع حصار آمـده کمند ابریشمین خودرا بدیوار انداخته بیك جست و خیز صعود نمود دربالای حصار که مشرف برتمام آن‌شهر عظیم بود کسی نبود پس دقیقهٔ بادقت‌زیاد به‌آن شهر نگریسته وسپس بپائین نزول‌نمود وشروع کرد که درکوچها ومعابر گردش نماید هنوز مسافتی نپیموده بود که بیك دسته از شبگردان برخورده وانها جلوش‌را مسدود نموده فریاد زدند چه کسی هستیی اما **هرمیداس** بلغت آنها آشنا نبود ودرعوض پاسخ آنها بخندید واستهزاء **هرمیداس** برئیس شبگردان سخت دشوار آمده و مجدداً فریاد زدکیستی هرمیداس قـدمی جلو گذاشت این دسته شبگرد شـاید متجاوز ازشصت نفر بودند غفلة شخصی را درجلو خویش دیدند که درپرتو روشنی مشعل آنها باکمال بی‌اعتنائی ایستاده وبه‌آنها تماشا میکند یکی از شبگردان چوبدستی خودرا بلند نموده خواست **بهرمیداس** هجوم نماید **هرمیداس** دست اورا گرفته چنان بفشارد که آن شخص از درد صدا بفریاد وناله بلند کرد و بزمین افتاد آنوقت **هرمیداس** باهمان چوبی که از آن شخص

گرفته بود به‌آن عده حمله نموده و دراول برئیس آنها حمله کرده واو چون‌خواست استقامت نموده از میدان فرار نکند شمشیری را که درکمر داشت درآورده و هنوز میخواست‌بهمراهان‌خود فرمان حمله‌دهد که **هرمیداس** اورامهلت‌نداده وباهمان‌چوبی که در دست داشت بیك ضربت شمشیر اوراازدستش بدور افکندوسپس نهیبی‌زده و مشعلی را که در دست مشعل دار بود گرفته وشروع نمود که آنرا دراطراف سر خود بگرداند شعله های آتش آن مشعل بواسطه حرکت سریعی که مینمود مضاعف شده وهمچون اژدهائی که میخواهد به‌آتش نفس خود هزاران جاندار را ببلعد درمیان‌آن دسته میچرخید شبگردان نتوانستند استقامت کنند و پای بفرار گذاشته بجانب قصر سلطنتی همیدویدند **هرمیداس** بدون آنکه بداند کجا میرود ودراین کار چه‌خطراتی ازبرای او فراهم میشود ازانها تعقیب میکرد وآن عده وسایر شبگردان که به‌آنها تصادف‌مینمودند بدون آنکه‌روی خودبعقب‌سرخود گردانیده وبدانند که‌فقط‌یکنفر آنطور انهارا پراکنده نموده است بیکدیگر تنه میزدند و در فرار کردن سرازپا نمیشناختند هرموقعی که آتش مشعل **هرمیداس** خاموش میگشت چند گامی جلوتر قدم گذاشته یکی از مشعلهائیکه در دست شبگردان بود میگرفت و باز با همان مشعل آنها را تعقیب می نمود .

چنانکه گفتیم هرمیداس نمیدانست که بکجا میرود درصورتیکه با پای خویش خود را بخطری عظیم گرفتار مینمود چه همینکه بخودآمد اطراف خودرا درمحاصره دید زیرا فراریان بکسر بمناسبت نزدیکی قصر شاه وعده ساخلوی که درانجا بکشیك مشغول بودند بقصر سلطنتی پناه برده بودند و درانموقع شب هیاهوی غریبی بپا شده بود بقسمی که تمام مردم ازخواب بیدار شده وتصور مینمودند که سپاه ایران‌شهررا فتح نموده اند رئیس شبگردان چون حریف را گرفتار دید امرداد در قصررا بستند وبتدریج اطراف هرمیداس‌را عدهٔ کثیری محاصره مینمودند شاه چون چنان هیاهوئی مشاهده نموده بود خود را بجلو بتی ازطلا که درجنب اطاقش گذاشته بودند انداخته ازآن بت فتح و فیروزی شبگردان‌را میخواست واز خارج نیز عدهٔ کثیری اطراف قصر را محاصره نموده و بتدریج حقیقت آشکار میشد رئیس شبگردان که درهمه جا از دور مواظب بود خود وعدهٔ ازهمراهانش بپشت بام عمارات قصر شتافته ومانندباران وتگرك شروع نمودند که سنگ بجانب هرمیداس پرتاب کنند

هرمیداس سخت خود را در زحمت بدید و از این حرکت پشیمان شده و باین‌ساعت‌نحس لعنت‌میفرستاد خواست مراجعت کند دررامسدوددیدغفلة بخاطرش‌خطورنمود که خود را تسلیم نماید پس خودرا بزمین بینداخت آن‌گروه‌کثیرچون چنین‌دیدند از اطراف مانند مور و ملخ بسرو روی او ریخته دست و پایش را با طنابهای محکم‌بسته

بامر رئیس شبگردان او را بجانب میدانی که در انجا رئیس‌شبگردان مینشست ببردند شبگردان که هرکدام عضوی ازاعضایشان سوخته بود وهنوز جراحتهای انها سوزش داشت ازین فتح وظفر خوشحال ومسرورشده فریادمیزدند این ایرانی دیوانهٔ مجنون‌را امشب بجبران زحماتی‌که برای ما فراهم ساخته است باید بسوزانیم

سپس در میان آن میدان خرمنی از چوب‌ریخته میخواستند که **هرمیداس** را در میان آن توده هیزم گذاشته بسوزانند و بدون انکه بدانند اسیر انها چه‌کسی است شروع بنواختن طبلها نموده مردم را بتماشا و حضور در انمیدان بامر مهمی دعوت میکردند

همان موقعیکه هرمیداس را برای‌سوزانیدن بان میدان وارد نمودند در پناه دیواری در تاریکی کسی ایستاده‌بود و بان جمعیت نگریسته در میان آن گروه عظیم **هرمیداس** را شناخت و از مشاهده گرفتاری‌**هرمیداس** موی بر بدنش راست ایستاده و مبهوت مانده بود چه هر گز تصور نمیکردسپه سالار سپاه ایران اینقسم اسیرشود و همچون دیوانگان موهای سر خود را کنده در صدد چارهٔ بود گاهی با خود می گفت بفوریت مراجعت باردوی ایرانیان نموده کمك وامدادی بخواهد ولی باز فکر میکرد که لمحهٔ دیگر کار از کارگذشته‌و هرمیداس را میسوزانند گاهی فکر میکرد که خودش یکه و تنها بان عده کثیر حمله نموده **هرمیداس** را نجات دهد ولـی مشاهده میکرد که بتنهائی از عهدهٔ انجام آن‌امر مهم بر نمیاید و شاید چاره هم بکلی از دست برود در آن حال کسی از عقب دستی بروی شانه او گذاشت بر گشت وگفت **لیبای** تو هستی **لیبای** گفت **زهیدا** اینجا چه میکنـی **زهیدا** گفت تو در اینجا چه میکنی **لیبای** گفت من مدتی است که از تو مواظبت‌میکنم و چون دراین شب غفلة از سپاه‌خارج‌شدی‌دانستم که‌بعزم یافتن **مانی** خودرادرزحمت‌وتعب‌خواهی‌افکند و همیدانستم که تو از عزم خود بازکشت نخواهی نمود از اینجهت همه جا همراه تو بودم و از همان دیوار حصاری‌که تو صعود نمودی منهم ببالا آمده و مدتی است در اینجا ایستاده‌ام آیا شناختی این اسیر بیچاره را **زهیدا** گفت آری این **هرمیداس** است و اکنون من همچون دیوانکان متحیرم که چه بکنم **لیبای** گفت منهم در حیرتم و نمیدانم چه شده است آیا **هرمیداس** را در سپاه خودش گرفتار نموده اند یاآنکه در اینجا گرفتار شده است در این ضمن مشاهده نمودند که رئیس شبکردان بان خرمن هیزم آتش‌زده و حکم نمود که **هرمیداس** را در میان آن آتش‌ها دراندازند غفلة نظر **زهیدا** به **هرمیداس** افتاد که باسمان نظر نموده و از ته دل ازخداوند استخلاص خودرا میطلبد و چشمانش از شدت غضب بسی خوفناك مینمود چه اوفکر

میکرد که در فردا سپاهش بی سردار خواهد بود و پدرش **شاپور** که در انتظار او نشسته است از استماع مرگ او و هلاك و زبان دشمنانش بسرزنش وطعنه دراز خواهد شد و این غفلت او موجب ضرر وخسارت فاحشی برای مملکت ایران میشود و خواست که بزور و توانائی خود آن طنابهارا پاره کند پس تمام قوای خودرا جمع نمود و ببازوان خویش فشار آورد ولی دستهائی که او را گرفته بودند سعی و کوشش اورا مانع شدند و چون چنین دید شروع کرد که با پاهای خویش آن جمعیت را از اطراف خود دور کند و در این حال که هیاهوئی شگرف در گرفته و شمشیرها بلند شده بود که اگر **هرمیداس** نزدیك باتش نمیرود اورا قطعه قطعه نمایند صدائی مهیب که دل هر دلیر و شجاعی‌را بلرزه در میاورد از گوشهٔ آن‌میدان استماع شد و **زهیدا** و **لیبای** با شمشیر های خود بان جمعیت حمله نمودند و همچون موجی که در تلاطم دریا موقع طوفان حاصل میشود آن جمعیت کثیررا بهر طرفی از گوشه و کنار آنمیدان بجزر ومد درآوردند از نوك شمشیر آن دو پهلوان خون میریخت و از راست وچپ هر آنکس که در جلو آنها مقاومتی میکرد بروی زمین در می غلتید صدای نالهٔ مجروحان و جزع فراریان بقدری بود که کسی صدای کسی را نمیشنید **زهیدا** بچند جست وخیز خودرا به **هرمیداس** رسانیده طنابهائی که اورا با آنها بسته بودند گشوده فریاد زد والا حضرتا با شمشیر خود از خویش دفاع کنید آن جمعیت کثیر چون مشاهده نموده بودند که فقط با دو نفر جنك میکنند از فرار خویش شرمنده شده غضبناك با شمشیر های خویش از اطـراف حمله‌ور شدند ولی لشکر کوچك **هرمیداس** چنان بانها حمله نموده حملات آنها را دفع مینمودند که در مقابل آن جمعیت ممکنشان بود که تا چند ساعت دیگر هم دوام بیاورند

اما **هرمیداس** مشاهده نمود که نزدیك است هوا روشن گردد واو شناختــه شود پس صلاح همراهان و خود را درآن دید که بطرف یکی از دروازه ها عقب نشسته ومن بعد ازخود دفاع کنند ومقصد خود را **بزهیدا** و **لیبای** گفت وآنهـا شروع نمودند بعقب نشستن گاهی حمله کنندگان زیاد پیش‌آمده ولی بیك حرکت یکی ازآن دلیران که بانها حمله مینمودند عقب نشسته از دور شروع بدشنام و ناسزا گفتن می‌نمودند .

باین ترتیب آن سه نفر بدروازهٔ رسیدند و **لیبای** جلو دویده و دروازه‌را بگشود و ازدروازه خارج شدند چون **هرمیداس** بخارج آن شهر رسید و خود را آزاد شده یافت نفسی براحت کشیده عرق های پیشانی خودرا پاك نموده و روی را

بزهیدا کرده گفت ای پهلوانان همی خواهم که شمارا بشناسم و از این جانفشانی که برای نجات من نمودید تشکر کنم **زهیدا** که تا آنوقت بروی خویش نقابی داشت آن نقاب را بلند نموده وخودرا **بهرمیداس** ظاهر ساخت **هرمیداس** ازدیدارزهیدا در شك افتاد چه درسابق هم اورا در **مداین** درموقع حرکت سپاهیان خویش دیده بود و ازاو بشبهه افتاده وگمان نمیکرد او مرد باشد پس قدمی جلو گذاشته گفت ای پهلوانی که حق حیات در کردن من داری آیا ممکن است که خودت را بمن معرفی کنی **زهیدا** سر خودرا پائین انداخته گفت هیچ اجر و مزدی برای خدمتی که من در این شب نمودم بالاتر از این نیست که والا حضرت این قضیهٔ امشب را فراموش و مرا نادیده تصور نمایند چه که در زندگانی من اسراری است نگفتنی و آرزو همی‌دارم که والا حضرت از این سؤالات مرا معفو دارند **هرمیداس** دیگر سخنی نگفت ولی قلبش میطپید و با خود میگفت ای کاش همان قسمی که من فکر میکنم این جوان دختری بود و تن بزوجیت من در میداد و من مادام‌العمر با او بسعادت زندگی میکردم

فصل بیستم

هرمیداس و زهیدا

تا این تاریخ هرگز چنان تهوری که از **هرمیداس** و زهیدا در میان هزاران نفر چینی وبستگان شاه چین روی‌داده‌بود کسی بخاطرنمیاورد و چون هرمیداس بسپاه خویش مراجعت نمود شروع نمود که‌سپاهیانش را برای جمله نمودن حاضرنموده‌پیش‌برود در این موقع **زهیدا** در خیمهٔ که مخصوص او و **لیبای** بود نشسته **ومانی** درمقابل نظرش مجسم بود و با خود فکر میکرد که تمام این صدمات و زحمات را بخود راه داده است که **بمانی** برسد و اکنون پس از مدتی متمادی از او نتوانسته است اطلاعی حاصل نماید و چون خواست شب قبل هم بجستجوی او بپردازد دچار نجات دادن **هرمیداس** گشت و این طول مدت و فراق بسیاری که کشیده بود اورا سخت بهیجان انداخته دیگر نتوانست خودداری نماید و شروع بگریستن نمود در این موقع آشوب و ولولهٔ در میان سپاهیان روی‌داد **لیبای** خواست بداند که چه خبراست از آن‌خیمه در آمده غفلهٔ نظرش بشاهزاده **بی‌باک** افتاد ومعلوم‌شد وی برای **هرمیداس** حامل

نامه‌ایست و چون نظرش بلیبای افتاد تبسمی نمود و همان قسمیکه با اسب خویش
از میان سپاهیان عبور میکرد بجلو چادر زهیدا آمده زهیدا را در لباس جنگجویان
مشاهده نموده وازدیدارش مانند مجسمهٔ بی‌روح بایستاد وقدرت پیش‌رفتن نداشت و هرمیداس
که از ورود قاصدی از ایران مطلع شده و با کمال انتظار شتاب در ملاقات قاصد
داشت وازخرگاه خودبدقت‌قاصدرا مشاهده مینمود ازتأمل وتوقف بی‌باك سخت‌درغضب
شده و خودبجلوچادر زهیدا آمده قاصدرا مخاطب ساخته گفت آیا تو همان قاصدی
که‌از ایران الحال‌وارد شدهٔ نیستی بی‌باك ازمشاهدهٔ هرمیداس و توقف‌بیجائی که
درمقابل‌چادر زهیدا نموده بود بهراس اندرشده بارعب‌و ترسی بی‌حدپاسخ‌داد چرامن
همان‌قاصد هستم هرمیداس با برآشفتگی فریادزد پس‌چرا قبل از آنکه بنزد من آئی
در اینجاایستادهٔ و حرکت نمیکنی بی‌باك گفت‌دراینجا چیزی برخلاف انتظار دیدم
هرمیداس گفت چه چیزرا برخلاف انتظار دیدی بی‌باك گفت زوجه‌ام راکه مدتی
اورا از من دزدیده بودند در اینجا مشاهده مینمایم استماع این کلمات مانند صاعقهٔ
که از آسمان نازل شود زهیدا را بجوش و خروش آورد و اگر در جلو
هرمیداس نبود هرآینه آن شیطان مجسم‌را نقش بزمین‌مینمود هرمیداس ازشنیدن
آن کلمه‌قدمی جلو گذارده مانند کسی که بسی‌شوق بچنین‌اطلاعاتی داشته‌باشدنظری مخصوص
بزهیدانموده‌وچون‌اوراازاستماع آن‌کلمات سخت درخشم‌وغضب مشاهده‌نمود صلاح در
آن‌دید که‌تحقیقاتی که میخواهدبنمایددرجلو زهیدا نباشد وبی‌باك‌را درظاهر برای گرفتن
نامهٔ که حامل است و در باطن برای‌تحقیقاتی از حال زهیدا بچادر خود ببرد سپس
خطاب بشاهزاده نمود گفت اکنون تو کار و خدمتی از این مهم تر داری و با من
بیا بی‌باك با زحمت و ناتوانی از عقب هرمیداس‌بخیمهٔ او شتافت هرمیداس بشدت
قلبش میزد و با خود می گفت این موضوع امری عجیب و غریب است در هیچ
داستان وهیچ عصری چنین اعجوبهٔ وجودنداشته است پس بی‌باك را مخاطب ساخته
گفت تو بچه دلیل میگوئی این جوان زنی است‌وزوجهٔ تو میباشد بی درنگ او از
بغل خویش نوشتهٔ پدر زهیدا را درآورده بهرمیداس داد هرمیداس آن‌نوشته
را گرفته بدقت بخواند و دیگر برای او در آنچه حدس زده بود شبههٔ باقی نماند
و یقین حاصل نمود جوانی که او را نجات داده زنی است که در لباس‌جنگجویان
و دلاوران در آمده است و هرانچه بیشتر بر وضع و احوال زهیدا مطلع میگشت
عشق و محبت خود را نسبت بزهیدا رو بفزونی میدید و باز هم خواست اطلاعات

خود را تکمیل نماید سؤال کرد علت اینکه این دختر باین لباس در آمده است چیست **بی‌باك** گفت جوانی ساحر بوسیلهٔ ادعیه و جادوگری وی را مجذوب خویش نموده بهر کجا او میرود حتماً اگر زندان و یا سیاستگاه هم باشد این دختر در عقب او میرود و اکنون آن جوان در چین متوقف است و این دختر هم بهمین مناسبت باندیشهٔ اینکه خود را باو برساند در این لباس آمده و چون سخنانش را باینجا رسانید بپشت پای **هرمیداس** افتاده شروع بگریستن نمودو میگفت ای **هرمیداس** برای خاطر خدا و مراعات عدل و عدالت مرا از این ننك نجات دهید آشفتگی احوال **هرمیداس** بحدی بود که فراموش کرده بود این شخص باید حامل نامهٔ مهمی بجهت او باشد پس برای انجام خیالات واهی خویش امر نمود شاهزاده بخارج آن خیمه رود و **زهیدا** را بچادر او بیاورند و چون **بی‌باك** بخارج رفت **زهیدا** باهمان لباسی که پوشیده بود بخیمهٔ **هرمیداس** ورود نمود با کمال بی‌اعتنائی بایستاد **هرمیداس** نظری مخصوص **بزهیدا** نموده وامر داد که در کنارش بنشیند **زهیدا** بنشست پس از لمحهٔ سکوت **هرمیداس** گفت من هر گز گمان نمیکردم ای فرشتهٔ پاك طینت که تو دوشیزهٔ باشی و اکنون که نجات دهندهٔ من دوشیزه ایست همی خواهم که اسرار درونی خود را باو بیان نموده اورا برای همسری خود انتخاب کنم استماع این کلمات **زهیدا** را تکانی سخت داده ولی خود داری نمود و با کمال خون سردی گفت دختری از طبقات پست هر گز قابلیت همسری با نوادهٔ ساسان و فرزند شاهنشاه ایران را ندارد **هرمیداس** گفت نی نی اینطور نیست من بر خلاف تمام آباء و أجداد خود میخواهم همسری اختیار کنم که بمیل و دلخواه خویش او را پسندیده و انتخاب نموده باشم و اگر هم تو تصور کنی که قوانین معموله مانعی برای انجام این مقصد است این دست مرا بدقت ببین (سپس دست بریدهٔ خود را بلند نموده و در جلو **زهیدا** آورد) من برای آنکه خود را از مسئولیت شاه شدن آزاد کنم و مادام العمر باسایش بپردازم این دست خود را برای اتهامی که بمن زده بودند بریده ام و من بعد هم نمیتوانم بسلطنت ایران برسم بنا بر این دیگر از باختیار آوردن همسری برای خویش چون تو مانعی ندارم **زهیدا** کار را مشکل دید و بساعت نحسی که **بی‌باك** پای در اردوگاه **هرمیداس** گذاشته بود لعنت فرستاده ناچار شد که در مقابل خواهشهای **هرمیداس** سخت مقاومت کند انوقت بر خاسته بایستاد و مانند کسی که میخواهد خطابهٔ بخواند سینهٔ خویش را صاف نموده گفت همان قسمی که پدر و جد شما سلطان کشور ایران بوده و هستند هر یك نفر از افراد

رعایای این آب و خاك هم سلطان نفس خویش‌اند حفظ قول و هر عهد و میثاقی از وظایف بشریت وانسانیت است محبت وعشق ازاسرار و از گنجینه های نهفتهٔ جهان است و در مقابل عشق و محبت جاه و مقام در نظر من قدرو قیمتی ندارد روز قبل وقتیکه خداوند مرا برای نجات تو ای **هرمیداس** بر انگیخت و خود را برای نجات تو در آن دریای پر تلاطم از آتش انداختم مرا خواستی بشناسی و ازاحوالم آگاه شوی من استدعای اغماض و صرف نظر نمودن ازاین تحقیق را نمودم وازتو در مقابل اجرو مزد خدماتم فقط همین مطلب را استدعا کردم اما وقتیکه این راهزن خود سربرای من بدبختی آورد و اسرار مرا فاش کرد آیا شایسته نبود که مرا ندیده تصور کنید اما اکنون که پرده بر افتاده است بشما میگویم شوهر و همسر حقیقی من تعیین شده است من تنها یك دل داشته و دارم و آنرا بکسی داده ام ای **هرمیداس** چه فرق بین مجسمهٔ بی روح و من که دل بدیگری داده ام میباشد **هرمیداس** که ازاستماع این سخنان سخت هر ساعت و دقیقهٔ تغیر احوال یافته حواسش مختل می گشت فریاد زد همچنان که تو دل بکسی دادئی منهم دل بتو داده ام اگر سالهای متمادی بگذرد محبت تو ذرهٔ از دل من بیرون نمیرود آنگاه دقیقهٔ سکوت نمود و در آن دقایق اندیشهٔ بس مخوف در نظرش مجسم میشد و بالاخره آنرا بزحمت بزبان جاری ساخت و گفت چنانکه گفته‌ام من تا بامروز دل بکسی نداده ام صد ها دختران سلاطین ودرباریان پدرم آرزوی همسری با من را داشته‌اند وکسی نتوانسته‌است دل مرا ببرد وصاحب نفوذی در دل من بشود واکنون تو که دل مرا تصاحب نمودی آگاه باش که همین دل هم هرگز راضی نمیشود تو دست در گردن دیگری اندازی و دیگری ترا در آغوش کشد و البته تصدیق داری که وجود من برای مملکت ایران قیمت دارد و برای نجات من از این اختلال حواس یکی از دو کار را بتو پیشنهاد میکنم و آن این است که یاطیب خاطر تن بوصلت من داده مرا سعادتمند نمائی و یا آنکه با من بگوشهٔ خلوت آمده درآنجا با هم مبارزه نموده یاتومرا آسوده نموده وبعدفارغ البال در بدست آوردن معشوق خویش مشغول باش یا من ترا کشته با محبتی که در قلبم باقی گذاشتهٔ بقیهٔ زندگانی را بیاد تو بافتخار بسر میبرم **زهیدا** تبسمی غریب از این اندیشهٔ عجیب **هرمیداس** نموده با خود گفت صد افسوس که وی گرفتار اختلال حواس گشته و باید بمهارت مخصوصی این آتشی را که **بی باك** افروخته خاموش نموده پسر **شاپور** و خود را از این ورطهٔ هولناك نجات دهم آنوقت قدمی جلو گذاشته گفت آیا میدانید که

چه مسئولیت عظیمی را در گردن گرفته اید این اندیشهٔ که در مخیلهٔ شما خطور نموده بنظر من خیانتی است بمملکت ایران و آیا فکر کرده اید که اگر من شما را مقتول نمایم آیا سردار این سپاه چه کسی خواهد بود و اگر چنین اتفاقی روی‌دهد فردا این مسئله تا چه‌اندازه موجب‌تولید رعب‌وهراس بین سپاهیان‌ایرانی‌میشود **هرمیداس** فریاد زد آیا اینقدر تو بزور بازوی خویش مطمئنی **زهیدا** گفت من هرگز چنین اطمینانی از خود ندارم و اگر اجازه دهید باقی عرایض خود را عرضه بدارم **هرمیداس** با صبر و حوصلهٔ تمام گفت آنچه میخواهی بگو من گوش میدهم **زهیدا** گفت هیچ تردیدی نیست که گاهی میشود بکنفر سپاهی باعث فتح لشکری که امید پیشرفت نداشته باشند بشود ای **هرمیداس** من بواسطهٔ کار این **بی‌باك** و سخنان تو از زندگی سخت دلتنك شده‌ام و ای بسا قبل از آنکه مرا بچنین امری‌دعوت کنی خود بجانب آن میشتافتم و اکنون میگویم که شما سردار و فرمانده این سپاه هستید و من هم از کوچکترین سپاهیانی که برای فتح و پیروزی ترك شهر و دیار خودرا نموده‌اند میباشم و چنانکه گفتم من بزندگانی پسر پادشاه ایران علاقمندم چرا که بوطن و بمملکت خود علاقمندم اما بخود علاقمند نیستم واکنون حاضرم که باکمال میل هر کار خطرناکی را که بتصور شما بیاید بر عهده گرفته قسمی رفتار نمایم که شما بمراد خویش کامیاب شوید چون سخنانش باینجا رسید **هرمیداس** را گریه گرفت و روی خود را از **زهیدا** بگردانید و برای آنکه **زهیدا** پی بضعف و ناتوانی او نبرد از در دیگر آن خیمه بخارج شتافت و چشمش بشاهزاده **بی‌باك** افتاد که با انتظار بسیار در آرزوی این است که **هرمیداس** دست **زهیدا** را در دست او گذاشته بگوید این زن تست او را بگیر و باهم بخوشی زندگانی کنید **هرمیداس** از مشاهدهٔ **بی‌باك** در دل نفرتی از او احساس کرد چه او باعث بدبختی و پریشانی خیال او شده بود و باکمال تندی گفت هان دیگر چه میگوئی

بی‌باك سخن **هرمیداس** را بر خلاف انتظار خود یافت از اینجهت دست‌و پای‌خویش را گم نموده و برای مقاومت درجلو **هرمیداس** نامهٔ را که حامل بود نشان داد گفت بانوی بانوان در سرعت رسانیدن این نامه سفارش زیاد فرموده اند **هرمیداس** که تا آن ساعت امر نامه و قاصد را فراموش‌نموده بود از این فراموشی دردل بخود سرزنش نمود و حتم نمود اینکه ملکه باو نامهٔ مخصوص نگاشته است بجهت امر مهمی است که اتفاق افتاده و با کمال عجله آن را گرفته گشود و شروع بخواندن نمود

« فرزند دلیر و شجاعم بخوبی میدانی که پس از خیانت **فیروز** دیگر کمتر شاهنشاه
باین اطرافیان بی حقوق درباری اعتماد و اطمینانی حاصل میفرمود و از این جهت
غفلة بقسمی که کسی اطلاع حاصل ننمود امور مملکت را بعهدهٔ من واگذار نمود
و خود بتنهائی بروم مسافرت نموده در ضمن گردش و سیاحت **فیروز** خائن که‌از
چین متواری شده‌بوده‌است شاه را در لباس دهقانی شناخته **والرین** را ازقضیه مطلع
میسازد **والرین** شبانه عدهٔ را امر بگرفتاری شاهنشاه داده او را گرفتار و بذلت و
خواری در قفسی آهنین محبوس نموده‌اندو بعد **والرین** سپاه‌معظمی بجانب ایران گسیل
داشته‌وخود نیز سپهسالاری این لشکر را عهده داراست تا امروز این خبرغیر مترقب
شهرت نیافته بود و اکنون که این خبر منتشر شده است باعث وحشت و هراس عموم
اهالی شده اینك چاره آنست که اگر امورمملکت چین تصفیه نشده آنرا بحال خود
گذاشته فی الفور بایران مراجعت نمائی و برای نجات شاهنشاه ایران هر اقدامی که
صلاح باشد بنمائید بقاصد این نامه سفارش بسیار دادم که دمی راحت ننموده شب و
روز طی طریق کند و هر چه زودتر ترا از این پیشامد ناگوار مطلع سازد

[بانو بانوان]

هرمیداس فراموش نموده بود که در آن چادر بجز خودش دیگری هم
ایستاده است وهمینکه آن‌نامه‌را از **بی‌باك** گرفت درحالتیکه داخل‌چادر خویش گردید
بمطالعهٔ آن مشغول‌بود و از خواندن نامه رنگش سیاه شده عرق سردی از پیشانیش
سرازیر گردید و با بهت و حیرت چندین مرتبه بمطالعهٔ آن نامه پرداخت **زهیدا**
که هنوز در گوشهٔ ایستاده بود از احوال **هرمیداس** بشبهه افتاد و یقین نمودکه
قضیه و فاجعهٔ دور از انتظاری روی داده‌است پس منتظرشد که شاید بمطلبی پی‌ببرد
و طولی نکشید که **هرمیداس** سر خویش را بلند نموده **زهیدا** را هنوز درمقابل
خویش یافت و بخاطرآورد که اگر **زهیدا** نبود او هم چون **شاپور** بایستی گرفتار
شاه چین شده درهمان خرمن آتش بایستی جان دهد وچون شجاعت ودلاوری**زهیدا**
بخاطرش آمد بدون انکه تأملی نموده باشد نامهٔ بانوی بانوان را بدست او داده گفت
ای کاش تو در روم بودی و همان قسمی که مرا از هلاك وسوختن نجات دادی شاپور
شاهنشاه ایران را هم از قید**والرین** نجات میدادی**زهیدا** آن نامه را گرفته وبدقت بخواند
ولی‌او بر خلاف **هرمیداس** درعوض آنکه‌متوحش‌بشود‌بان قضیه‌اعتنائی ننمودو پس ازمطالعهٔ
آن‌نامه روی باونموده گفت اکنون‌این تصادف گواهی‌است بر آنچه‌چنددقیقه قبل من‌اظهار نمودم

هرمیداس گفت مطلب را واضحتر بیان‌نما زهیدا گفت نه آنکه پیشنهاد نمودی که بایکدیگر مبارزه کنیم یاتومرا بکشی و یا آنکه من تورا بکشم اکنون در عوض آنکه پهلوانی وزور آزمائی خودرا صرف کشتن یکدیگر نمائیم آیا بهتر این نیست که در خلاصی شاهنشاه ایران بکوشیم و اگر اجازه‌دهی همین دم بدون آنکه بگذارم لمحهٔ بگذرد خودرا باردوی رومیان رسانیده شاپور را نجات دهم و اگر چنانچه کشته هم بشوم تو بمراد خویش رسیدئی و اگر باقی ماندم با تو عهد و میثاق‌میکنم که این اندیشهٔ تورا روزی عملی نموده یعنی همان قسمی که مایل‌هستی با تو ای هرمیداس مبارزه نموده یا ترا کشته و یا خودرا بکشتن دهم هرمیداس گفت آیا بمن قول واطمینان میدهی که بجز این اندیشه در خاطرت نباشد زهیدا گفت آری بتو قول میدهم که از آنچه گفتم تخلف ننمایم هرمیداس گفت یاس و نا امیدی من از این اندیشه و تصمیمی که نمودهٔ عجالتاً ساکن‌شد چه اکنون من نمیتوانم این‌سپاه را گذاشته بتنهائی خود را بایران رسانم و هم‌چنین این سپاه را هم ممکن نیست بجز آرامی و هر روزی چند فرسخ طی طریق نمودن حرکت داد در این صورت رفتن تو و اقدام در نجات شاپور را رضایت میدهم و اگر چنین تصادفی روی نداده بود هیچ مانع دیگری نمیتوانست مرا از تصمیمی که گرفته‌ام باز دارد اکنون بگو که دراین مسافرت چه میخواهی که‌باتوبفرستم زهیدا گفت‌هیچ نمیخواهم هرمیداس گفت این ممکن نیست و بهتر آنکه عدهٔ از پهلوانان نامی و دلیران سپاه خودرا با تو بفرستم زهیدا گفت مگر من میخواهم بجنگ بروم خیرلازم نیست هرمیداس گفت یعنی اسب و ملازمی هم که در راه خدمتت را بنماید نمیخواهی زهیدا گفت اسب رامیخواهم که وسیلهٔ رسیدن من بمقصود است اما ملازم نمیخواهم‌هرمیداس تعجب نموده‌و گفت آیا اگر بطور یادگار انگشتری را بتو تقدیم‌کنم میپذیری رنگ زهیدابرافروخته‌شده و گفت از این لطف شما ممنونم اما این انگشتررا دیگری بمن داده است هرمیداس که‌داشت‌رقیب‌خویش‌رافراموش‌میکرددو مرتبه‌سخنان‌زهیدا آنرا‌بخاطرش آورد‌بی‌تابی نموده ولی مصلحت خویش را در تأمل دید و پس از لمحهٔ گفت اکنون برای حرکت حاضر هستید زهیدا گفت پس از انجام یک خواهش کوچک هرمیداس گفت آنچه بگوئی فوراً انجام میباید زهیدا گفت نوشتهٔ همیخواهم که در هر موقع شب‌وقت و بیوقت در موقع صلح و یا جنگ بهر شهر و ایالتی بخواهم ورود کنم دروازه‌بانان از من‌ممانعت نکنند هرمیداس فوراً قطعهٔ پوستی رابرداشته حکمی نوشته بزهیدا داد

زهیدا آن را گرفته پس از مطالعه در بغل گذاشت و بعد گفت اجازه همیخواهم ملازمی که با من هست آزاد باشد که چنانچه برای جستجوی کسی بخواهد در اینجا بماندو یامراجعت کند مانعی نداشته باشد **هرمیداس** قطعهٔپوست دیگری رابرداشت گفت اسم آن‌ملازم چیست **زهیدا** گفت **لیبای** **هرمیداس** دقیقهٔ تأمل نموده بعد گفت آیا این ملازم همان شخصی نیست که بموافقت تو در نجات من کوشید **زهیدا** گفت آری این همان شخص است **هرمیداس** برشجاعت و پایداری **لیبای** آفرین گفته جواز دیگری نوشته **بزهیدا** داد آنوقت **زهیدا** قدمی جلو گذاشته گفت آرزومندم در موقعی تجدید دیدار شود که شاهنشاه ایران از این مخمصه نجات یافته وسپاه دشمن منکوب و مغلوب شده باشد و چون از چادر **هرمیداس** در آمد **بی‌باك** را را در انجا ایستاده دید که هنوز انتظار حکومت **هرمیداس** راداشت پس یکسره بچادر خویش ورود نموده مدتی با **لیبای** صحبت کرد و درانحال اسبی که مخصوص سواری **هرمیداس** بودودرجلو چادرش حاضرشده بودمشاهده‌نمودواومانند کسی که بگردش و تفریح میرود بر آن سوار شده تاخت کنان از چشمها ناپدید شد وباخود میگفت اکنون **بی باک** رابانتظار و امید خیال بیهوده‌اش گذاشته بجائی میروم که او نباشد وباخود می‌گفت آیا این شیطان مجسم کیست که درهر کجا مانع سعادت وآسایش من است نه اینکه من او را در آن سیاه چال مخوف محبوس نمودم آیا بچه وسیله خود را نجات داد و این قسم خار راه من واقع گردید از این ببعد باید شمشیر خود را بخون این پلید آلوده نموده خود و جهانی را راحت کنم

فصل بیست و یکم

معجزه

هنوز چند ماه نگذشته بود که **مانی** نتیجهٔتخیلات خود را در چندین جلد کتاب تدوین نمود مطلعین و آنهائیکه گزارش احوال **مانی**را نوشته اند فقط معتقد بوده اند که کتابی که **مانی** در بین بشر گذاشت **ارژنگ** بود ولی دراین قسمت هم خواسته اند نسبت بوی حسادت‌ورزیده همان قسمی که صفحات تاریخ رابرخلاف واقع آلوده باغراض جاهلیت خویش نموده اند سایر آثار و کتب **مانی**را هم نام نبرده و خواسته اند این مرد مهم رادرانظار ملل عالم کوچك جلوه دهند چه کهوی

بغیر از **ارژنك** بتدوین و جمع آوری چهار جلد کتاب دیگر پرداخته است و **دیوان اسرار و کتاب دیوها و کتاب دستور و کتاب گنجینه زنده کردن** آثار این شخص فوق العاده بوده‌است وقتیکه کسی بخواهد بدقت در عقیدهٔ وی غور و تأمل کند ملاحظه مینماید که وی‌عقیدهٔ مرکب از مذاهب **بودا وموسی وعیسی و زرتشت** داشته و از میان این چهار آئین مختلف مذهب نوین خــود را وضع نموده است و چنانکه میدانیم وی معتقد بوده است که باید هم حکومت و هم مذهب تمام‌ملل‌رادر آن‌واحد تغییر دهد وبهمین لحاظ خواسته است که‌مذاهب مختلف آن عصر راباهم‌توأم نموده قسمی نماید که تمام ملل آن‌رابتوانندقبول‌نمایندو بعقاید مختلف آنها مذهب نوین او نزدیك باشد

الحاصل چون **مانی** از تحریر فصول و رسم نقوش کتاب ارژنك و سایر کتب‌خویش فراغت یافت و مقصد خودرا انجام داد مصمم گردید که بــرای نجات خویش وسیلهٔ برانگیزد و از این روی در گوشهٔ از آن محبس شروع نمود که تصویر خویش‌را نقاشی کند و تعجب در این بود که چند تصویر بر روی هم کشید در هر دفعهٔ بقسمی اورا میکشید و چون قسمت آخری آن تصویر را باتمام رسانید زندان‌بان خویش را فریاد زده و اورا بطلبید پس از اندکی شخص قوی‌الجثه که ابروانش از کمی دیده‌نمیشد وسبیلهائی بس‌دراز و باریك داشت در حالتیکه شمشیری در کمرداشت وارد محبس گردید **مانی** لوله پوستی را که قبلا بفغفور چین نوشته بود باو داد و گفت این نامهٔ است که باید بدست شاه برسد در این نامه **مانی** برحسب قراری که با شاه داده بود فغفور چین را برای نشان‌دادن معجزهٔ دیگر از خود دعوت‌نموده و در آن ذکر نموده بود که در فردای آن روز اگر چندین فوج هم از دلاوران و پهلوانان را برای حفظ و حراست او در اطراف آن برج بگمارند او از محبس بیرون خواهدآمد ولی برای اتمام حجت و اینکه شاه را بائین نوین و تجدد در زندگانی دعوت‌کند حاضر است که دفعهٔ دیگری هم معجزهٔ از خود ارائه‌دهد .

چون آن نامه را بفرستاد بفکر و اندیشهٔ بس‌طولانی فرو رفت و بخاطر آورد که در این مدت مدید چگونه در آن گوشه از همه‌جا بیخبر مانده وسعی و کوششی که در بدست آوردن کلید گنجینهٔ معبد **ژهوا** داشت بهدر رفته و آیا این کلید در دست چه‌کس افتاده باشد استهزای **هرمیداس** را و وعدهٔ که**بشاپور** داده بودچون بخاطر آورد چون شیری خشمگین بغرید و بعد بخاطر آورد که غلام باوفایش رادر

چنگ شاهزاده **بی‌باك** گذاشت و آیاچه صدماتی که باو روی نداده و همچنین معشوقش **زهیدا** را ندیده و اطلاعی از او ندارد پس اشك از چشمانش سرازیرشد وهمچون مرغی که بال و پر در آورد و بخواهد طیران کند در صدد افتاد که از آن محبس تنگ و تاریك طیران کند .

مانی در این تخیلات اندر بود که غفلة صدای پائی استماع شد **مانی** بدانست که باید شاه بانجا آید پس برخاسته کوزهٔ آبی را که برای رفع عطش او در آن اطاق گذاشته بودند در کاسهٔ سرنگون نموده از آن آب مقداری بتصویری که بر آن دیوار کشیده بود بپاشید وسپس پشت خودرا بـر دیوار آن محبس تکیه‌داد و منتظر ورود شاه‌شد پس از لمحهٔ مشاهده نمود که زندان بان سراسیمه بمحبس او واردشده گفت اکنون شاه شخصاً باینجا میاید **مانی** تبسمی نمود و پرسید آیا شاه تنها میباشد (و مقصودش این بود که بداند آیا **فیروز** هم با شاه آمده است) زندان‌بان با سر اشاره نموده که آری تنها است در اینوقت شاه وارد گشت و منتظر بود سختی وزحمت زندان **مانی** را از استقامت و استبدادرائی که در بی‌اعتنائی در احترامات اوبخرج میداد تغییر داده باشد اما برخلاف آنقسم نبود چه چون چشم **مانی** بشاه افتاد گفت شاها اکنون باین زندان‌بان امر دهید مرا در اطاق دیگری محبوس کند و بعد چون باین محبس بیائید مرا در اینجا خواهیـد دید شاه بزندان بان اشاره نمود و خـود و زندان‌بان **مانی** را در اطاق دیگری محبوس نموده زندان‌بان را بر در آن اطاق بمراقبت از **مانی** قرارداد وخود بمحبس **مانی** آمد چون بانتهای آن اطاق‌نگریست **مانی** را مشاهده نمود که باو تبسم مینماید قدمی جلو گذاشت که بدقت از آنچه مشاهده مینماید یقین حاصل کند ولی آنچه او نزدیك میرفت آن شبیه محومیشد تا جائیکه بهیچوجه اثری از آن باقی نماند شاه متحیر بود و با خود میگفت این شخص فوق العاده آیاچه‌قدرتی در اینجا بکار برده و بابهت وحیرت زیاد از آن محبس‌درآمده از زندان بان پرسید آیا این محبوس از این محل قدمی بخارج گذاشت زندان‌بان گفت خیر پس امرداد که دررا بگشاید و **مانی** را مشاهده نمود که با بی اعتنائی در گوشه نشسته است و چون شاهرا بدید گفت گمان میکنم آنچه مشاهده نمودید کافی نبوده است اکنون باز مراجعت کنید بهمان محبس شاه مجددا بمحبس **مانی** مراجعت نمود و تعجب نمود که در همان نقطهٔ اولی **مانی** در حالتیکه دو دست خودرا باسمان بلند نموده بود مشاهده میگشت در این دفعه شبههٔ برای او باقی نمانده

که **مانی** کسی است که با سایر مردم فرق دارد و در این وجود ذیقیمت و دایعی است که در کمتر کسی بوده و هست و چون در این دفعه شاه **بمانی** وارد گشت **مانی** در مقابلش بایستاد و گفت هان چه دیدید آیا معتقد شدید آنکسی که در همه جا میتواند باشد ازمیان این لانهٔ تنك و تاریکی هم که در آن حبسش نموده‌اند میتواند خودرا نجات دهد شاه گفت آری تو قادر برهمه کار هستی چه کمتر ساحری همچون تو دیده شده است **مانی** گفت نی‌نی این اعمال من چنانکه سابقاً هم گفته‌ام نه سحر است و نه جادو بلکه اینها معجزهٔ علم و فضیلت است و اکنون بر تو بیان میکنم که سبب ظاهر شدن من برشاه در آن محبس چه بود و چنین گفت من روغنی تعبیه نموده‌ام که‌با آن روغن هر نقش و تصویری را که انسان بکشد تا مادامیکه بان آب نرسد باقی است و ممکن است با این رنك و این روغن چندین تصویررا بر روی هم نقاشی کنیم و چون بان تصویر آب برسد طبقات نقاشی که بروی یکدیگر کشیده ایم یکی بیکی جزو هوا شده محو میشود

من سه دفعه تصویر خود رادراین دیوار محبس باهمان روغنی که خودم تعبیه نموده ام در سه طبقه بنوعیکه هر کدام را بوضعی،مخصوص با حرکاتی که درآن تغییر و تبدیل ملاحظه میشد کشیده بودم و چون زند ان،بان آمد مقداری آب بروی تصویر اولی پاشیدم و بعد میدانستم که بتدریج آن طبقات نقاشی جزو هوا خواهد شد این بود اساس این معجزه و الااگر کسی بگوید ممکن است یکی از بنی نوع بشر کاری بکند که خودش نداند چه میکند و فقط قوهٔ آسمانی‌او راآلت بی ارادهٔ آن کار قرار داده است و نام این کاررامعجزه بگذارد دروغ گفته است و همه آنها که کار هائی خارق العاده داشته اند و اعمالی بروز داده اند که بنظر دیگران غریب آمده آن کارشان کاری‌نبوده که دیگری نتواند انجام دهد منتهی علم در کار است و غیر از این گونه معجزات اگر شخصی بعناوین دیگر باسم جادو و سحر کار هائی کند تمام آنها از حقیقت دور است و من این قبیل امور را محترم میدارم فقط بقصد ترویج صنایع و جست وخیزهائیکه نوع بشر باید بتجدد وسعادت ابدی بر دارد و الا در مذاهب و عقیدهٔ نوین من توسل باین گونه مطالب برای فریب و گول زدن خلایق گناه کبیره است

اما از آنجائیکه نوع بشر پیوسته‌طالب‌مجهول مطلق است و همیشه در عقب اوهام و تخیلات بیهوده و وعده و نوید های بی اساس است من یقین دارم که این

مطالب ساده و بی آلایش من کمتر اثر خود را می بخشد شاه چون براصل قضیه مطلع گردید از عقیدهٔ که دقیقهٔ قبل نسبت **بمانی** حاصل نموده بود منصرف شده گفت تو بمن نوشته بودی که اگر صدها از دلاوران و جنگجویان را بمراقبت تو بگمارم تو تا فردا از این محبس بخارج خواهی رفت و اکنون برای آنکه یك بار دیگر هم قدرت علم و فضلیت خویش را نشان دهی من الساعه امر مینمایم عدهٔ از سپاهیان در اطراف این محبس از تو مراقبت کنند تا اینکه بدانم قدرت تو تا چه حد و اندازه است و سپس بخارج شتافته امر داد دویست نفر از سپاهیان در اطراف آن عمارت وبرج مشغول کشیك باشند واگر **مانی** قدمی از آن محبس بخارج گذارد او را قطعه قطعه نموده زنده اش نگذارند این حکم سخت **مانی** را با عجله وشتابی که داشت مبهوت نمود و از اینکه نتوانست بحقیقت و راستی شاه را ازجهل و جهالت باز دارد سخت متأسف بودالحاصل **مانی** را در همان برج مخصوص جای دادند و در اطرافش سپاهیان با کمال دقت مراقبت مینمودند ولی او کسی نبودکه از آنچه بان مصمم شده است منصرف شود پس بدرو دیوار آن محبس شروع نمود که بدقت تماشا کند و وسیلهٔ برای نجات خویش بدست آرد بناگاه نظرش رادریچهٔ که برای روشنائی آن محبس گذاشته بودند جلب نمود و بیك جست و خیز آن را بگشود اما ملاحظه نمود که در عقب آن در با آهن هائی بس کلفت آن دریچه را شبکه نموده اند و در فکر بود که اگرآن شبکه ها را در هم شکند و خود را از برج پرتاب کند چه خواهد شد امابخاطرآورد که در پائین برج عده ازسپاهیان مواظب او هستند وبرفرض خود را پر تاب کند از چنگ آنها چگونه میتواند نجات یابد و چون این خیالات را نمود از فرار از طرف آن دریچه منصرف گردید و باین فکر افتاد که چون زندان بان بیاید او را گرفته در آن محبس محبوسش کند و بعد خویش را بان عده سپاهی زده پس از جنگی سخت خود را از میان آنها خارج کند اما بخاطر آورد که او تنهاست و بر فرض هم که چنین بنماید دنبالهٔ این امر مشکل می شود چه از اطراف کمك زیادی بسپاهیان رسیده بالاخره او باید در مقابل چندین صد هزار جنگی مقاومت کند بناگاه از میان آن دریچه سنگریزهٔ که دراطرافش قطعهٔ پوستی بسته بودندبمیان آن محبس افتاد **مانی** آن سنگ را بر داشته با حیرت تمام آن پوست را از آن سنگ باز نمود و برویش چنین نوشته بود « چندین روز است که برای آزادی تو در کوششم و وسیلهٔ برای ورود باین

برج پیدا نمیکنم و امروز تعجب میکنم که چه باعث شده است که این دریچه گشوده شده است اگر مایل هستید که خود را از این برج نجات دهید وسیلهٔ بر انگیزید که من درنزد شما باشم« لیبای » مانی از این تصادف عجیب و غریب بحیرت فرو رفته بود و با خود می گفت آیا لیبای چه شده که باینجا آمده است و آیا از کجا دانسته است که مرا در اینجا محبوس نموده اند در هر حال خوب موقعی رسید اکنون اول باید کوشش کنم که از این محل تنك و تاریك خود را خلاص نموده بعد بتحقیق احوال زهیارا و او بپردازم پس بروی قطعهٔ پوستی بنوشت « معلوم میشود در این قسمت از برج سپاهیان نیستند که تو توانستهٔ بامن مکاتبه نمائی و اکنون اگر اینطور است بنویس که ارتفاع برج چقدر است چه اگر زیاد مرتفع نباشد در همین شب خود را از اینجا بپائین میرسانم » سپس آن پوست را بهمان قطعهٔ سنك بسته از همان دریچه بپائین پرتاب نموده ودر انتظار جواب بود و چون زندان بان برای او آب و نان آورد آنها را گرفته در گوشهٔ گذاشت چه بیشتر میل و سعی او در نجات از آن محبس بود بناگاه قطعه سنگی دیگر مجدداً دروسط آن محبس افتاد لیبای نوشته بود ارتفاع این برج بالغ بهپنجاه ذرع است در پائین برج این قسمتی که من هستم رود خانهٔ عظیمی میگذرد و اکنون من زورقی تهیه نموده ام که بوسیلهٔ آن ترا نجات دهم .

مانی موقع را از دست نداد و فکر کرد که تا پاسی از شب بایدمشغول شکستن شبکه ها باشد و این خود مدتی وقت میخواهد بهتر آنکه شروع بکار نماید پس بیك حرکت و جستو خیز خود را بان شبکه رسانیده یك دست خود را بمیلهٔ از شبکه وصل نمود و با دست دیگر شروع کرد بکشیدن میله دیگر آن شبکه و آن میلهٔ ضخیم قدری جلو آمد اما دیگر تغییری در آن حاصل نشد سپس مانی دو دست خود را بهمان میله انداخته دو پای خویش را نیز سخت بدیوار چسبانید و شروع بزور ازمائی نمود عرق از سرو روی او می چکید با زوان او از فشاری که بانها میرسدصدا میکرد و میلهٔ آهنی نیز خیلی بکندی پیش می آمد وبالاخره توانست یکی از میله های آن شبکه را در آرد ودر حالتیکه آن میله را در دست داشت بزیر آمد و آن را حرکت داده و با خود میگفت آری این میله باندازهٔ وزن این زندان بان میباشد و اکنون با این میله هم ممکن است با این آقایانیکه مامور مراقبت من هستند بجنگید

فصل بیست و دوم

نجات

از قضایای روزگار در آن شبی که مانی در تهیهٔ فرار بود طوفانی سخت موحشی شروع شد و آب رود خانهٔ هم که لیبای با زورق خویش در آن انتظار مانی را میکشید زیاد شده بنوعیکه گاهی آن زورق را امواج رودخانه بلندنموده بهر طرفی پرتاب میکرد درختان کهن در این شب از جای کنده شده و بهر طرفی پرتاب میگردید ساکنین خانبالغ از صدای رعد و برق متوحش شده باصنام و بت های خویش متوسل شده و از آنها رفع آن بلا را همی خواستند مانی با فراغت خاطر مشغول خوردن غذا شد و چون از صرف‌شام فراغت یافت گامی بجلو در محبس که از خارج مقفل بود بر داشت و گوش فرا داد صدای طوفان ورعد و برق بقدری بود که صدائی مسموع نمیشد پس بجلوآن دریچه آمد و همان میلهٔ آهنی را اهرم نموده در این دفعه باسانی سایر میلهای کلفت آن دریچه را یکی بیکی در آورد و بیك جست‌و خیز خود را براه رو آن دریچه کشانید وبا دقتی تمام بخارج نظر افکند آسمان را تیره و تار یافت‌در آن تاریکی چیزی دیده‌نمیشد فقط گاه گاهی که برقی می‌جهید وبعد نعرهٔ رعدی استماع میشد از پرتو آن برق آن شهر وسیع را مشاهده میکرد که گرفتار طوفان شده و قیامتی بر پا میباشد و نیز چون بپائین آن برج نظر افکند زورقی بنظرش آمد که لیبای در آن نشسته و با امواج رود خانه در کشمکش است سپس‌با دقت تمام ارتفاع آن برج رابنظر آورد و آن کار را بسی مشکل یافت و نزدیك‌بود که از آنخیال منصرف شود اما بخاطر آورد که او گفته است تا فردا از آن محبس بخارج میرود وگفتار او نباید تغییری حاصل کند پس با خود گفت یا از اینجا خود را بپائین پرت نموده از این محبس نجات می یابم و یا هلاك می شوم و اگرهلاك شدم لیبای نعش مرا در همین زورقی که در این پائین گذاشته و انتظار مرا می کشد نهاده بجائی میبرد که تنها باشد پس بر سر نعش من بسیار گریسته‌بعد باداب خدا پرستان مرادر گوشهٔ دفن میکند و بر سر آن قبرمینویسید «مانی‌پسر اوتاك» و چون از این کار فراغت یابد بنزد زهیدا شتافته او را از احوال و سرانجام کار من مطلع نموده او وپدرم

گریبان چاك زده بر احوال من متأسف خواهند بود در ضمن آنکه باین خیالات موحش مشغول بود غفلة برقی جهید و نظر **مانی** بپائین آن برج افتاد وزورق **لیبای** را مشاهده نمود که در مقابل امواج پر تلاطم آن رود خانه تاب مقاومت نیاورده و وارونه شده است و **لیبای** را نیز مشاهده نمود که در آغوش امواج بهر طرفی پرتاب میشود دیگر فکری برایش باقی نماند نظری باسمان نموده گفت ای مظهر روشنائی ! **مانی** باید برای راهنمائی بشر بعدالت و پرهیزگاری مدتی دیگر دراین عالم باقی باشد و اکنون خودرا بتو واگذار نموده از تو امید نجات دارد

ای آفریننده جهان من بزندگانی خود چندان علاقمند نیستم اما بزندگانی این کسیکه خودرا برای نجات من اینقسم بمعرض فنا و نیستی افکنده علاقمندم و اکنون نه برای نجات خویش بلکه برای نجات این شخصی که این گونه در این گرداب طوفان و امواج نزدیك است هلاك شود خودرا از اینجا بپائین میافکنم پس دودست خود را بجلو آن دریچه گذاشته یکدفعه دستهای خود را باز نمود در این حال برق دیگری بجهید **مانی** درمیان زمین و آسمان بود و چنانچه کسی میتوانست در آن موقع اورا ببیند موی برتنش راست میایستاد اما **مانی** بمهارت مخصوصی بقسمی که تمام بدنش از بالا تا بپائین آن برج متصل بان برج بود بزیر آمد و طولی نکشید که خودرا در میان امواج رودخانه مشاهده کرد پس در همان حال دست و پای خویش را امتحان نموده یقین نمود که صدمهٔ ندیده آنوقت بصدای خود قوت داده فریاد زد **لیبای !** و دمی گوش داده بجز صدای امواج آب صدائی نشنید و یقین حاصل نمود که آب زورق را بجلو برده و **لیبای** هم با زورق رفته است پس شروع نمود بشنا نمودن و سیاهی مختصری در جلو نظرش آمد فریاد زد **لیبای** هر کجا هستی خودرا نگهداری نما اکنون من بامدادت میرسم اما مشاهده نمود که آن سیاهی دمی بعمق رودخانه فرو رفته پس از لمحهٔ از محل دیگری ظاهر میشود و یقین حاصل نمود که ضعف و هراس علت سستی قوای **لیبای** شده و او دیگر نمیتواند خودرا حفظ کند و از اینجهت آب اورا بهر طرف میکشاند پس خودرا بجلو او انداخت و با کمال دقت منتظر در آمدن **لیبای** گشت بناگاه درمقابل خویش **لیبای** را مشاهده نمود که سر از آب در آورده و فریادی ازدل کشید که آه ! هلاك شدم ! **مانی** بفوریت اورا گرفته گفت نی‌نی **مانی** نمیگذارد تو هلاك شوی و خود را بکلی بمن تسلیم نما **لیبای** دیگر قوه و قدرت و توانائی نداشت و همچون مردهٔ در آغوش **مانی**

در میان آن امواج بطرف ساحل پیش میامد عرض آن رودخانه چندان نبود وعلت تاخیر جلو آمدن مانی تاریکی بود و فقط چراغ هدایت آنان همان برقهای پی‌درپی بود که در هوا میدرخشید **مانی** در میان آبها راست ایستاده و ساحل‌را در نظرمیاورد و بعد بهمان طرف نزدیك میشد بالاخره ساحل نمودار شد و **مانی** **لیبای** را بروی زمین گذارد و درکنار او بنشست وشروع نمود که اورا امتحان کند ولی قلبش بطور نظم و ترتیب میزد و بتدریج احوال او بهتر میشد طولی نکشید که برخاسته بنشست و چون **مانی** را درکنار خویش مشاهده کرد شروع بگریستن نموده اورا در آغوش گرفت و همی گفت ای **مانی** من چندان از مرك نگرانی نداشتم چه مرك قسمت و نصیب عموم است اما همیترسیدم که پیغام **زهیدا** را نتوانم بتو برسانم و دفعهٔ دیگری ترا نتوانم ببینم و چون این مطلب بخاطرم می‌آمد از مردن بیزار میشدم و سخت آن‌را گران میدیدم **مانی** چون نام **زهیدا** را شنید تکانی سخت‌خورده گفت چطور مگر او کجاست و چه پیغامی داده است آنوقت **لیبای** شروع نمود که گذارش‌احوال خود و **زهیدا** را از موقعیکه دوچار شاهزاده **بی‌باك** شده بود تا نجات خویش از سیاه چال و آمدن بچین بجهت **مانی** بیان کند و هرچه او بیشتر از قدرت و توانائی **زهیدا** نقل مینمود قدر و منزلت **زهیدا** در نزد **مانی** افزون میگشت و همینکه **مانی** مطلع گردید که **زهیدا** هم باردوی **هرمیداس** بچین آمده است دیگر تاب ومقاومت نیاورده فریادزد آیا اکنون‌اودرچین است اگر**زهیدا**در اینجا است باهم‌بنزد او برویم **لیبای** گفت‌خیر اودر چین‌نیست‌چه پس‌ازآنکه اوشبانه از اردوی **هرمیداس** بسراغ تو باین شهرآمد و **هرمیداس** راگرفتار چینی‌هادید بقسمی که اورا میخواستند بسوزانند از تعقیب خیال خویش منصرف شده و میخواست برای نجات **هرمیداس** کوشش بنماید و متحیر بود که چه اقدامی بنماید در اینوقت من که از او مراقبت مینمودم خودرا باو شناسانیدم وبرأی و اتفاق او به آن گروه حمله بردیم و بالاخره **هرمیداس** را نجات دادیم و چون ازاین شهر بخارج شتافتیم **هرمیداس** اصرارو ابرام برای شناسائی اونمود واو خواهش کردکه **هرمیداس** ازاین تحقیق صرف نظر کند [illegible] که شاید **هرمیداس** بداند اوزنی است و در لباس مردان‌است و بالاخره او هم ازاین اصرار صرف نظر کرد ولی در همان روز شاهزاده **بی‌باك** که حامل نامهٔ از طرف بانوی بانوان بود باردوی ما وارد شده ما را بشناخت و از دیدار **زهیدا** همچون مجسمهٔ بی روح بود **هرمیداس** که منتظر رسیدن قاصدبود

از توقف **بی‌باك** در جلو چادر **زهیدا** متعجب شده خودرا بنزد او رسانید و علت توقف اورا جویا شد **بی‌باك** بادعای آنکه **زهیدا** زن رسمی او است شکایت کرد. **هرمیداس** که منتظر چنین تحقیق وتفتیشی بود موقع‌را مغتنم شمرده شروع بتحقیقات نموده و **زهیدا** را بخواست و با او بسی صحبت داشته و بالاخره **زهیدا** بنزد من آمده و گفت **شاپور** را **والرین** اسیر نموده و من متعهد شده‌ام که اورا نجات دهم و اکنون میروم بایران و تو باید **مانی** را در هرکجا باشد یافته از احوال من اورا مطلع ساخته بگوئی من زندگانی تو وخودرا باین امربزرك یعنی نجات دادن **شاپور** خریدم و البته میدانی که اقدام در این امر مهم کار آسانی نیست ومن‌ازمشقات‌روزگار سیر شدم و اکنون تو اگر مرا دوست داری بایران مراجعت نموده و در آخرین ساعات زندگانی من دیدار آخرین را با یکدیگر بنمائیم و الا در همین مسافت دور باتو ای **مانی** وداع میکنم

فصل بیست وسوم

چگونه خرسهای تنبل را میرقصانند

چنانکه سابقاً گفته شد سپاه **والرین** همچون سیلی که بهیچ چیز ابقا ننماید بتسخیر ممالك و ایالات ایران پرداخته از نهب وغارت فروگذار نمینمودند و بالاخره چون بنزدیك شهر **جندی‌شاپور** برسیدنداز حصن و قلاع محکم **جندی‌شاپور** اطلاع حاصل نموده و لشگریان ایران نظر بانکه عدهٔ آنها کم بود ناگزیر شدند که بقلاع محکم آنشهر متحصن شده و فقط از سپاه **والرین** دفاع نمایند .

این شهر هم از آبادانی های **شاپور** بود و از آنجائیکه بتازگی آباد شده بود بخوبی ممکن بود متحصنین مدت مدیدی بتوانند سپاه **والرین** را از جلورفتن مانع شوند .

والرین که بعجله و شتاب جلو میامد چون بوضع استحکامات **جندی‌شاپور** مطلع گردید ناگزیر شد که آن قلعه محکم را محاصره نموده و اگر هم طول این محاصره بچندین ماه بینجامد آن کاررا بانجام رساند بنا براین امر داد که در اطراف آن شهر خیمه‌و خرگاه بسیاری زده‌ووصول خوراك‌را باهل شهرمانع شوند چه مشارالیه

اندیشیده بود که بفشار و قحط و غلا ساکنین آنشهر را به تسلیم راضی کند و نخست خواست بلکه بطور ملایمت و نرمی مقصد خودرا پیش برد و از اینجهت چند نفر از اشخاص مجرب و کار آزموده تعیین نموده که داخل درشهر شده اهالی‌را بتسلیم‌شدن ترغیب و تحریص نمایند اما اهالی اظهار نمودند که بیك شرط شهر را تسلیم مینمائیم که **شاپور** را **والرین** از قید آزاد نموده و اجازه دهد که باین شهر ورود نماید و بعداز رفتن **شاپور** بمداین ممانعتی ننموده بگذارند که بسرکشی سپاهیانش بپردازد . ولی فرستادگان **والرین** اظهار داشتند که این مطلب از محالات است و خواستند که بوسیلهٔ مال هنگفت و وعده و نویدهای بسیار سران و سرکردگان و بزرگان ایرانی را فریب‌دهند اما ایرانیها بمقصد آنها پی‌برده تمام‌مطالب **آنهارا** درتسلیم شهر ردنموده وگفتند ما حاضریم از قحطی و مجاعه تمام بسخت‌ترین وضعی جان دهیم وشهر را تسلیم‌ننمائیم و چون فرستادکان **والرین** مراجعت نموده و اظهارات اهالی شهر را بیان نمودند **والرین** قسم خورد که اهالی آن شهر را قتل عام نماید و از این رو با کمال سختی و شدت‌مصمم گشت در محاصره **جندی‌شاپور** مداومت نماید مدتی از طول‌محاصره **جندی‌شاپور** بگذشت و ساکنین با وفای شهر مزبور با قحطی و غلائی که در آن شهر روی داده بود خودداری نموده و با کمال استقامت و پایداری بطول محاصره وکثرت سپاه **والرین** اعتنائی نمینمودند و بتدریج سرکردکان و سپاهیان **والرین** هم بتنك آمدند بقسمی که ازگوشه و کنار آن سپاه عدهٔ از سپاهیان ناراضی شروع بشکایت نمودند **والرین** که منتظر وسیلهٔ برای ترضیه خاطر آنان بود یکی از اعیاد مذهبی خودرا برای عیش و کامرانی سپاهیان خویش تعیین‌نموده و امر داد قبلا بتهیه و تدارك لوازم آن جشن با مخارج زیادی بپردازند و از این رو از اطراف شتران بسیاری را از خمره های شراب بار نموده باردوی **والرین** حمل کردند و هر آنچه در آن اطراف نوازنده و مطربان معروف شناخته میشد اعم از رومی و ایرانی تمام را در آن روز برای نوازندکی دعوت نموده و در حقیقت در آن صحرائی که پراز لاله و ریحان بود **والرین** میخواست داد عیش و عشرت را سپاهیانش بدهندو چنانکه گفتیم مشارالیه‌دومقصودرادرنظر گرفته‌بود مقصود اولی رفع خستگی و افسردگی سپاهیانش بود و مقصود دومی آن بود که باهالی **جندی‌شاپور** بفهماند که شما در قحطی و سختی بسر برده و بخوردن گوشت اطفال و چهارپایان خویش گذران میکنید و سپاه من در این صحرای آزاد در عیش و عشرت اند

❀ ❀

نسیم بهاری میوزید درختان تازه قبای زمردین میپوشیدند و از نو در سال جدید در مرحله دیگری از مراحل نشو و نمای خود قدم مینهادند بلبلها بفریاد وفغان آمده از عشق گلها فریادها میزدند آب چشمه ها وانهار افزون شده درهر گوشه و کناری از خارج شهر **جندی شاپور** صدای آب وآبشارها باوزش نسیمهای معتدل ارام بهاری توام شده در ظاهر برای تفریح و عیش و عشرت سپاهیان رومی نعمتی آسمانی بود ولی درباطن توگوئی براحوال ساکنین **جندی شاپور** متاسف وگریان بودند آری کسی را که پیشامد حوادث روزکار خسته و ناتوانش ساخته هر منظرهٔ دلکشا یاهر آهنك روح بخشی را چنین فرض مینماید که با اوگریان است و آنکه دولت و نعمت باو روی آورده فرض میکند که تمام عالم بموافقت او میخندد و این هر دو از روزکار و آسمان شاکی یا شاکرند و حال آنکه « چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است » و این اغراق نیست اگر ما بکوئیم که سپاه **والرین** در میان گلها و رباحین و چمنهای سبز و خرم غلتیده از باده ناب سرمست غرور و خودپرستی بودند و بدون آنکه ازاحوال ساکنین **جندی شاپور** مطلع باشند که از نداشتن آب و نان و خوراك فریادشان هر سنکدلی را متاثر میدار

چنانکه گفتیم در این روز دستههای مطربانی که دعوت شده بودند باین اردو وارد شد و هر دستهٔ را کارپردازان **والرین** در میان سپاهیان قسمت نموده و با چندین خمر شراب و مقداری آذوقه آنهارا آزاد مینمودند که در آن روز در هر گوشهٔ از آ صحرا بخواهند داد عیش و عشرت را داده جبران خستگی هارا بنمایند در موقعیت دسته های مختلف مطربها وارد سپاه رومیان میشدند یك دسته مطرب و نوازندهٔ عجیب و غریبی که اسباب طرب آنها دایره و زنك وکمانچه بود بانجا ورود نمودند واین دس بقدری مضحك و مسخره بودند که هر کس یکدفعه آنهارا میدید از خود بیخود ش خنده اش میگرفت چه ده نفر آنها مردهائی بودند که تماماً ریشهای بلندی گذارده موهائی ژولیده داشتند و هر کدام درازگوشی را سوار شده بقسمی که پاهای بلندا کاهی بزمین کشیده میشد .در میان این عده بجز دختری در لباس بادیه نشینی دیگر طایفه نسوان کسی نبود وجاهت و دلربائی این دختر بحدی بود که چون کارپرداز شاپور ویرا بدیدند همه متفقاً فریاد آفرین آفرین بلند کردند پیر مرد قطوری = جسی مضحك مینمود رئیس این دسته بود وچون بنزدیك سپاهیان برسید بهمراه خویش امرداد پیاده شوند وچند نفر از کار پردازان **والرین** آنهارا امردادند که داخل از

شوند آن پیر فریاد زد که ما برای حضور در این جشن چندین هفته است از خانه و زندگانی خود دست کشیده و تا اینجا بسی رنج و صدمه دیده‌ایم و اکنون میخواهیم که مزد و اجر ما را قبلا تعیین کنید یکی از کارپردازان کیسهٔ پراز دینار در جلو آن پیر انداخته و گفت اکنون بگو این دختری که با تو است رقصیده و خودتان هر سازی که دارید بنوازید تا شما را در هر دستهٔ که لیاقت آن دسته را داشته باشید راهنمائی کنیم پیر از خورجین خویش دایرهٔ را که در اطرافش زنگ هائی آویخته بودند درآورده و اشارهٔ سایرین نموده آنها هم آلات طرب و موسیقی خود را حاضر نمودند و پیر خودش با شکم پیش آمده و سینه گرفته و ریش بلند و کلاهی که بارتفاع یک ذرع در سر داشت در میان آن دسته شروع برقصیدن و نواختن دایره نمود و سایرین نیز با او موافقت کردند کار پردازان که منتظر رقصیدن و کشیدن کمانچه آن دختر بادیه نشین بودند اظهار داشتند که آن دختر هم رقصیده و هم کمانچه بکشد پیر گفت این دختر از دستهٔ ما نیست و داستانی تأثر آمیز دارد چندین سال قبل پدرش را که کدخدای مزرعهٔ بوده است شاپور بنا حق کشته و چون شنیده است که شاپور اسیر قهر و عدالت **والیرین** گشته بموافقت دستهٔ ما باینجا آمده است که در جلو **شاپور** از گرفتاری او اظهار سرور و خوشحالی کند آن دختر که در گوشهٔ ایستاده بود با لهجه عجیب و غریب بادیه نشینان شروع بخندیدن نموده و کمانچه را گرفته و باهنگی که کمتر کسی شنیده بود شروع بکشیدن کمانچه نمود و بامهارت مخصوصی حاضران را بترقص و فریاد و فغان درآورد چه که آهنگ آواز و کمانچه او باهم توام شده و چنان داد مهارت و زبردستی را در کمانچه زدن و خوندن بداد که بعضی از حاضران چون مجسمه‌های بی روح مبهوت مانده و بعضی بروی زمین افتاده و قدرت سخن گفتنشان سلب شده و پیوسته با دست اشاره مینمودند که دست از کمانچه بر نداشته و دفعهٔ دیگری نیز انها را از صدای خویش محظوظ نماید بتدریج اطراف این دسته را جمعیت کثیری احاطه نموده و بازار سایر مطربان از رونقی که داشت افتاد . **والرین** که به اسب خویش نشسته و بهر گوشه و کناری از آن صحرا گردش مینمود غفلة گذرش بطرف این دسته افتاد و چون دختر بادیه‌نشین را بدید و اواز و اهنگ صدای جان‌فزای کمانچه‌اش را بشنید مبهوت ماند و امر داد که آن دسته نوازنده را بچادر مخصوصش ببرند اطرافیان و کارپردازان از این عطف توجه شاهانه بان دسته بسی غبطه خورده و آن دختر را از این سعادت تبریک ها گفتند و بالاخره براهنمائی ملازمان مخصوص **والیرین** دستهٔ بادیه نشین بجانب چادر مخصوص شاه روان گشتند

این دختر بدیه نشین **زهیدا** بود که از چنین بعجله و شتاب خود را بدیر عنسا بنزد **باباشمعون** رسانیده وبوسیله زاهدان آن دیر وکمك **باباشمعون** شروع نمودند که از وضعیات سپاه رومیان و **والیرین** تحقیقاتی بعمل آورند و چون بگرفتن جشن و عید رومیان اطلاع حاصل نمودند **زهیدا** نقشه برای نجات شاپور طرح نمود و **بباباشمعون** پیشنهاد نمود نقشهٔ **زهیدا** این بود که او و **باباشمعون** وسایر زاهدان در لباس مطربان در آمده باتفاق باردوی رومیان رفته و در انجا بهر وسیلهٔ که ممکن باشد در نجات شاهنشاه ایران اقدام نمایند اما **باباشمعون** از اقدام در این کار استنکاف نموده وگفت شایسته پیری زاهد همچون من وسایر مرتاضین این دیر مطربی نیست وانگهی اگر من بچنین کاری راضی شدم سایرین راضی نخواهند شد **زهیدا** از استنکاف **باباشمعون** سخت بر اشفته گفت من تصور نمیکنم که در مقام چنین اقدام مهمی کسی بتواند حقکشی نموده این اقدام را حمل به امور غیر شایسته جلوه دهد این امر کار کوچکی نیست ما میخواهیم شاهنشاه ایران را از حبس و شکنجه نجات دهیم ما میخواهیم حیات واستقلال ایران را که اکنون رو بفنا واضمحلال میرود حفظ نموده آب های رفته را بجوی بگردانیم و بر عکس نام مادر تاریخ باحترام ضبط خواهد شد و سالهای سال بخیر و نیکی ایرانیان از ما یاد میکنند وانگهی اگر جنبه مذهبی را هم ما در نظر آریم باید بدون تردید باور داشته باشیم که اگر رومیان موفق بفتح ایران بشوند دیگر از اتشکده ها ومعابد ومذهب زردشت اثاری باقی نخواهد ماند **باباشمعون** گفت در اینصورت من سایر مرتاضین را باینجا دعوت نموده وبا انها در این خصوص صحبت میکنم و اگر راضی باشند دراین کار با تو موافقت خواهم کرد پس فریاد زد و زاهدی را بطلبید و امر داد تمام زاهدان را اخطار کند که دراطاق او جمع شوند طولی نکشید که زاهدان با هیاکل عجیب وغریب وارد آن اطاق شده وهر کدام در گوشهٔ نشسته وگمان مینمودند که شاید از طرف موبدان موبد ادعیه مخصوصی بنزد پیر فرستاده شده واو اکنون میخواهد آن را در بین انها متداول سازد اما پیر بدون مقدمه نقشهٔ را که **زهیدا** طرح نموده بود بیان نمود وگفت وظیفهٔ مذهبی و عقیدهٔ خدا پرستی بما چنین حکم مینماید که در خلاصی شاهنشاه ایران دامن همت بکمر زده وانچه این دختر دستور میدهد رفتار کنیم آنگاه اندیشه **زهیدا** را برای آنان شرح داد سخنان پیر باعث شد که پوزه‌های آن زاهدان بزیر افتاده و بوضع عجیب وغریبی بیکدیگر نظر نموده و هر کدام دستی بریش میکشیدند پیر خواست

اخرین حربهٔ خودرا نیز بکار ببرد و گفت ای برادران دینی ! اگر نجات ورستگاری خود را در آخرت میخواهید باید بدون تردید این حکم مرا بپذیرید و اکنون من اگر بتنهائی هم باشد برای انجام این امر مصمم هستم زاهدان چون رئیس خود را مصمم دیدند تن باوامراو در دادند که مطرب شده ودرلباس بادیه نشینان درآیند ودرضمن اظهار نمودند که ما از مطربی ونوازندگی اطلاعی نداریم پیر هم که در حقیقت همچنان که از سایر علوم بی بهره بود از اینکه بدون مطالعه تسلیم عقیده **زهیدا** شده است مانند خری که در گل بماند از جوش و خروش افتاده ساکت ماند **زهیدا** که باطناً قلبش از این حصول توفیق می طپید تبسمی نمود گفت این امر چندان مهم نیست ومن بخوبی از این صنعت مطلعم وشما را چند روزه میاموزم پیر گفت اما چند روز دیگر بیشتر تا جشن معهود باقی نمانده واگر ما بخواهیم در این جا مشق مطربی بنمائیم موقع از دست میرود **زهیدا** گفت ممکن است که این مشق را در ضمن مسافرت بنمائید همگی قبول نموده پس برحسب دستور پیر زاهدان بمزرعه **منسا** بخانه‌های رارعین رفته هر کدام چهار پائی ودایرهٔ بازنگی گرفته حاضر برای حرکت شدند **زهیدا** نیز بفوریت بمزرعه پدر خویش رفته کمانچهٔرا که انیس ومونس اوقات تنهائی ایام شباب او بود برداشته بدیر **منسا** مراجعت نمود این دسته مطرب عجیب و غریب نظر باینکه موقع گذشته بود وتنبلی **باباشمعون** مانع ازحرکت آنان گردید ازعزیمت در آن شب منصرف شده قرار را بر آن گذاشتند که روز بعد علی الطلیعه بجانب اردوی رومیان مسافرت نمایند **زهیدا** موقع را از دست نداده اصرار نمود که زاهدان در آن شب بمشق مطربی بپردازند و خواهی نخواهی درهای دیر را بسته و درهمان محلی که روزها مشغول قرائت اوستا بودند حلقه زده **زهیدا** دایرهٔ بدست گرفته شروع بنواختن نموده ومی گفت اگر این اهنگ را بخواهیم بزنیم با یك دست سه دفعه بایدضرب تلنگ زده با دست دیگر دو دفعه بروی این آلت با تمام انگشتان میزنیم زاهدان که متفقاً مشغول مشق بودند هیاهوی عجیب وغریبی راه انداخته ودرحقیقت اگر درآنشب کسی برای عبادت بان دیر می آمد مبهوت مانده و از خنده روده بر میشد چه بعد زاهدان چهار پائی در آن دیر حود سرانه در حرکت بودند و درجائی دیگر آن هیاکل عجب وغریب باریشهای بلند و موهای ژولیده بتعلیم مطربی مشغول گشته واز خود حرکاتی ناموزون درمیاوردند . و **زهیدا** گاهی از آنوضع مضحك خنده‌اش میگرفت ولی حود داری نموده و در دل میگفت این قسم خرسهای تنبل را میرقصانند . خلاصه صبح علی الطلیعه بجانب اردوی رومیان حرکت نمودند و چنانکه میدانیم در موقعی بسپاه **والرین** رسیدند که جشن شروع شده بود

فصل بیست و چهارم

* والرین *

والرین که در آن روز مست باده ناب بود و از مستی سر از پا نمیشناخت چنانکه گفتیم در حالتیکه بروی اسب خویش نشسته و دسته مطربان بادیه نشین در عقب او روان بودند نزدیك بچادر مخصوصش میگشت ودر آنحال چنان مست شهوت و عیش و نوش بود که پی نمیبرد چگونه با پای خویش میرود که در دام افتد

و چون بنزدیك آن خیمه برسید پیاده شده و داخل گشت سپس مطربان را بخیمه اش اذن ورود داد **زهیدا** که همه جا از همراهانش پیش قدم بود چون داخل آن سراپرده شد از دیدار چنان تجملاتی که در آن بیابان تهیه شده مبهوت ماند چه پرده های زری بدرو دیوار آن خیمه آویخته و بروی فرشهای ظریف مخده هائی از مخمل و گلابتون دوخته پهن نموده و همه گونه وسایل آسایش وراحت را فراهم ساخته بودند در صدر آن خرگاه کرسی که پایه هایش از دانه های قیمتی منبت کاری شده بود برای جلوس **والرین** گذارده بودند **زهیدا** با یك نظر اطراف آن خرگاه را بنظر در آورده و سپس با وضع و آداب بادیه نشینان بـه **والرین** سجده نمود و سایر مطربان نیز در یکسمت ایستاده و از دیدار آن تجمـلات مبهوت بودنـد **والرین** دقیقـه بدقیقـه نظر خریداریش به **زهیدا** افزون میشد و تو گوئی در اینجا دو لشکر عظیم با هم نبرد میکردند چه مقصود **زهیدا** فریفته نمودن **والرین** بخود بود و **والرین** کوشش میکرد که در جلو خدمتگذارانش قسمی جلوه دهد که به **زهیدا** تعلق خاطری ندارد امـا این کوشش ها در مقابل عشوه و نازهای **زهیدا** اثری نبخشیده و بتدریج تسلیم شد بقسمی که فریاد زد قدح های طلا را از شراب مملو نموده و سفرهٔ از میوه جات و شیرینی های گوناگون بگسترانند و سپس اذن داد کـه مطربان مشغول طرب شوند **باباشمعون** دایرهٔ خویش را امتحان نموده و سایر مرتاضین نیز زنگها و سرنا و نفیر های خودرا در آورده شروع بنوازندگی کردند **زهیدا** در حالتیکه قدحی مملو از شراب در دست داشت دست افشان و پای کوبان در جلو **والرین** آمده و با تواضع مخصوصی آن قدح را تقدیم نمود شاه که بکلی دل و دین خودرا باخته و نظر از **زهیدا** بر نمیداشت آن قدح را تاته بسر کشید و چون زهیدا از غلبه خویش مطمئن گشت تبسمی

نموده و در دل گفت اکنون موقع گرفتن نتیجه است سپس کمانچه خویش را گرفته و بروی مخدعهٔ والمید سایر مطربان دست از نوازندگی کشیده و سکوت نمودند **والرین** نیز ساکت و سامت به **زهیدا** چشم دوخته و خود را نوید ها میداد سپس **زهیدا** دو چشمان شهلای خویش را سقف آن خیمه دوخته و در حالتیکه آستین گشاده خویش را از بازو و ساعد بلورین خویش بالا زده بود شروع بکشیدن کمانچه نمود تو گوئی در آنحال این بیت شعر بر زبانش جاری بود ـ

در هوا چند معلق زنیو جلوه کنی ❁ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

دمی نگذشت که **والرین** دیگر تاب و توانش نماند و از روی کرسی بروی مخدهٔ دراز کشید **زهیدا** دست از کشیدن کمانچه کشیده و مانند کسی که در انتظارش گذارده اند نظر را بدر آن خرگاه دوخت **والرین** متعجب شده مترجم خودرا بطلبید و پرسید که بچه علت این بادیه نشین از نوازندگی وخواندن دم فروبست **باباشمعون** بر خواسته و با خضوع و خشوع مخصوصی عرض کرد **شاپور** پدر این دختر را بی گناه مقتول نموده است و این دختر همیخواهد که اجازه دهند قفس **شاپور** را در اینجا آورند که از دیدار او دمی قلب آشفته وخونینش تسکین و تسلی یابد **والرین** تبسمی نمود و فریاد زد که اکنون منهم هوس دیدار **شاپور** را دارم و امر داد که قفس شاپور را بحضورش بیاورند پس از لمحهٔ عدهٔ از مستخدمین قفسی را به آنجا حمل نموده و آن قفس را در وسط آن چادر گذاردند و در میان آن قفس هیکلی عجیب و غریب که موهائی ژولیده داشت مشاهده میشد که با تکبر و عجب فراوانی نشسته و همچون شیری که اورا در قفسی نموده باشند با دو چشمی که از غضب درخشیده و و آتش از آن میریخت بحاضران منیگریست غفلة در چشمان **زهیدا** اشك غلطیده و قلباً از حالت محبوس متأثر شد اما **والرین** تصور مینمود که آندختر چون قاتل پدر خویش را دیده است متأثر است **باباشمعون** که آشفتگی **زهیدا** را چنان دید ترسید که مبادا تأثر او باعث سوءظن **والرین** گردد پس بدسته خویش امر نمود که شروع بنوازندگی نمایند و **زهیدا** نیز پی بمقصد آنها برده و در حالتیکه قدحی دیگر از شراب مملو نموده و دردست داشت ترقص کنان بجلوی **والرین** رفته و آن قدح رابشاه تقدیمنمود **والرین** آن قدح راگرفته بیاشامید و دیگر نتوانست خودداری کند همچون مدهوش ویامردهٔ دوچشمش بسته شد سپس بدون آنکه **زهیدا** موقع را از دست بدهد از میان لباسهای خویش بستهٔ را در آورده و ازمیان آن جوهری سفیدرنگ را

در میان قدحهای شراب که بروی آن سفره چیده شده‌بود بریخت و به **باباشمعون** اشاره نمود که شروع بکار نماید **باباشمعون** نیز با شکم قطور و آن هیکل عجیب وغریب باتفاق سایر مرتاضین بر خواسته وقدحهای شراب را در دست گرفته وازآن خیمه خارج شدند و چون بنزد خدمتگذار آن و قراولان برسیدند فریاد زدند ای خدمتگذاران با وفای **والرین** اعلیحضرت شاهنشاه روم و ایران امر فرموده که ما شما را از این شراب مخصوص بیادگار چنین روز با سعادتی بخورانیم و سپس با هزاران مسخره‌گی وشوخی جامهائی مملو از آن شراب بانها نوشانیده وهمی گفتند این افتخار شما و بازماندگان شما را تا سالهای سال بس است

❁❁❁

بالاخره آن روزی که سپاه **والرین** عیش وعشرت را بحد افراط رسانیدند گذشت وافتاب عالمتاب سر فرو برد تاریکی بر جهان مستولی گردید عربده های سپاهیان و فریاد و نعره های عربده جویان سپاه **والرین** بواسطه اثر شراب مبدل بسکوت شد گویا در تمام آن سپاه یکنفر زنده نبود بلکه تمام مدهوش همچون **والرین** از خود بیخود گشته و کسی نبود که اظهار حیاتی کند قراولان و مستخدمین مخصوص **والرین** هم بقسمی از آن بی‌هوشی که **باباشمعون** بانها خورانیده بود مدهوش افتاده بودند که با اموات فرقی نداشتند خلاصه چون مطربان بادیه‌نشین گوش فرا دادند از خارج آن خیمه و از آن سپاه عظیم صدائی نشنیدند پس **زهیدا** بخارج آن خرگاه آمده وباطراف نظری نمود از آن موفقیت عجیب و غریب مطمئن گشته و مراجعت نمود وسپس درجلو آن قفس آهنی بسجده افتاده و فریاد زدای پدر تاجدار وای شاهنشاه ایران من کنیزی از تو هستم واکنون اگر اجازت دهی و مرا لایق بگشودن این میله های اهنین بدانید این میله ها را درهم شکنم **اسفندیار** که تا انوقت متعجب‌مانده بود تبسمی نموده و در دل بمهارت و زبر دستی اندختر و همراهانش آفرین گفت و با خود میگفت افسوس که زحمات این دختر بهدر رفت و اگر اینها میدانستند من شاهنشاه ایران نیستم هر گز تن باین همه زحمت و کوشش نمیدادند اما چه می شود کرد وحقیقت انکه منهم از این قفس‌اهنین‌خسته‌و مانده شده‌ام پس با سر اظهارتشکری نموده و گفت این میله های‌اهنین‌بقسمی نیست که بشود با دست انها را شکست **زهیدا** تبسمی نمود و گفت خیر شاهنشاه ها اینقدر هم مشکل و سخت نیست اما ازاین بعد ما باین قفس علاقمندیم **اسفندیار** تعجب‌نموده‌و گفت آن را برای چه میخواهید **زهیدا**

گفت میخواهیم یك شاهنشاهی را نجات داده و شاه دیگری را در آن محبوس کنیم غفلة حرکتی غیر عادی **اسفندیار** نموده و بدانست که مقصود آن دختر **والرین** است که میخواهد **والرین** را در جای او محبوس نماید

اسفندیار دیگر نتوانست خودداری کند و باکمال عجله گفت پس زود باشید موقع را از دست ندهیم **زهیدا** قفل محکم آن قفس را گرفته و شروع بکشیدن نمود و آن قفل در دستهای نازك ولطیف **زهیدا** همچون موم نرم شده و بهر طرف که او میخواست کشیده میشد بالاخره در آن قفس کشوده گشت **اسفندیار** قدم بخارج گذارده و نفسی براحت بکشید و سپس متفقاً دست و پای **والرین** راگرفته و مانند کنجشکی اورا در آن قفس گذاردند و چون **والرین** دو چشم خودرا گشوده و خویش را در قفسی آهنین یافت و شاپور را آزاد شده دید بتصور آنکه شاید آن گذارش را در خواب میبیند دست بچشمان خود کشیده و بدقت باطراف نگریست چشمش بان دختر بادیه نشین افتاده که خنجری را در دست گرفته و اشاره مینماید که اگر سخنی گوید کارش را میسازد **والرین** که بواسطهٔ کثرت شرب شراب در آن ساعت بسی زبون بود برای آنکه دیگر چشمش آنچه واقع شده است نبیند دو چشم خودرا بهم گذارده و سخنی نگفت و **اسفندیار** و زهیدا باتفاق یکدیگر آن قفس را بلند نموده واز آن خیمه بخارج شتافتند .

آن شب بس تاریك بود ماه در زیر قطعات ابـر های پراکنده گاهی پنهان شده و گاهی با نور ضعیفی رویت میشد بادیه نشینان الاغهای خودرا سوار شده و در حالتیکه از خوشحالی و سرور سر از پا نمیشناختند بجانب دیر **منسا** روان کشتند .

فصل بیست و ششم

وفای بعهد

شاپور را سابقاً تا جائیکه از **اسفندیار** جداشد گذاردیم واکنون بگزارش احوال او پرداخته وگوئیم مشار الیه بدون مکث از مملکت روم خارج شده و یکسر بهمان نقطه و صحرائی که گنجینه معبد **زهوا** در آن مدفون بود بامید دیدار **مانی** و یا کشف آن گنجینه روان گشت و پس از طی فرسخها راه و دوچار انواع صدماتی که باو روی داد بمقابل همان دو تخته سنگی که آن راه را بدو قسمت مینمود برسید

داستان مانی نقاش

و چون آن خطوط را بخواند «**زحمت و سعادت**» «**آسایش و راحت**» مدتی بفکر فرو رفت و متحیر بود که کدام یك از آن دو راه را بپیماید و با خود میگفت چگونه میگویند چنین گنجینه وجود ندارد اگر چنین است پس این آثار و این خطوط چیست و بخاطر آورد در ملاقاتی که از مانی نموده بود او گفته بود که من راه زحمت را میپیمایم تا سعادت و اقتدار را بدست آورم بنا براین آن راهی که او باید بپیماید راه زحمت و سعادت است پس شروع نمود که آن راه را طی کند و چون چندین فرسخ راه پیمود عفلة بخود آمده و خویش را در بیابانی مخوف مشاهده کرد دمی بفکر اندر شده و باخود گفت اکنون من کجا میروم در صورتیکه دیگری این راه را بهر صدمه و زحمتی بوده طی نموده است در صورتیکه فقط گشایش کار او بیافتن کلیدی بوده است چه لزومی دارد کاری را که دیگری نموده است منهم بنمائیم و یقین است که **مانی** هم در این صحرا نیست چه او هنوز در تجسس کلید گنجینه معهود است پس بهتر این است که منهم در تجسس او باشم و اگر او آن کلید را یافته چنانکه خودش بمن وعده داده است آن کلید و گنجینه را بمن تسلیم می‌نماید و اگر هنوز آن کلید را نیافته باتفاق او در تجسس و کشف آن کلید میپردازیم پس از همان نقطه مراجعت نموده و با تبدیل لباس شب و روز در تجسس **مانی** بود روز و شب کوه و بیابانهارا می‌پیمود در همان شبی که **زهیدا اسفندیار** را نجات داده وبجای او **والرین** را اسیر نمود گذار شاهنشاه ایران بمزرعه **منسا** افتاد اما بقدری خاطرش افسرده و محزون بود که حد نداشت وشاید تا آنروز آنچنان گرفته وپژمرده خاطر نبود و درهمان موقع باران بشدت میبارید بقسمی که شاه ناچار گشت پناه بان دیر ببرد پس قدم بدرون دیر گذارد و کسی را نیافت و فریاد زد آیا در این دیر کسی هست پاسخی نشنید ضمناً بخاطر آورد کهشاید بواسطه هجوم سپاهیان رومی مرتاضین دیر وحشت نموده و آنمحل را گذاشته فرار نموده‌اند و بخاطر آورد که او چند ماه متجاوز است که در تجسس **مانی** است و بطمع گنجینه موهوم میدان را بحریف قوی خویش واگذار نموده و و تا چه اندازه وقت را ببطالت صرف نموده است و ازهمین جهت رشته امور مملکت از هم گسیخته و هرج و مرج روی داده بسیاری از رعایای با وفایش که ساکن شهر **جندیشاپور** ند از گرسنگی و تنگی در مقابل پا فشاری هسای **والرین** تلف شده و میشوند و چون این تصورات بمخیله‌او خطور نمود دلش بشکست و یکسره بمحراب و محلی که مخصوص بعبادت مرتاضین بود بشتافت ولی آن محل تاریك وظلمانی بود بقسمی

که چیزی رؤیت نمیشد سپس شاه درآن تاریکی شروع نمود که برای نجات مملکت خود از خداوند امداد بخواهد پس گفت ای اورمزدیکتا من که دست نشانده تو میباشم دراینجا بتو پناه میبرم و همی‌خواهم که مشکلات گوناگونی که برای بدبختی و ذلت رعایای من فراهم آمده مرتفع سازی دراین مدتی که من بر سریر سلطنت نشستم جز بعدل و عدالت گامی برنداشته و بجز خیر عامه و پرهیزکاری و راستی و درستی چیزی نخواستم ای پروردگار بی همتا من بر خلاف سایر سلاطین از هوا و هوس صرف‌نظر نموده و تمام مساعی خودرا صرف ترقی و تعالی‌ایرانیان نموده ودر ترویج آئین زرتشت دقیقهٔ غفلت ننمودم اکنون تمام آرزو و امیدواریهای من بر خلاف نتیجه می بخشد .

روزی پهلوانی که از چهره و سیمایش مردی‌ودلاوری‌ظاهر بود‌بنام فروفرستاده تو بر من ظاهر شد و او بمن وعده داد که برای ترویج خدا پرستی و جهانگیری گنجینهٔ راکه درزیر خاك پنهان است تسلیم بمن نماید و من باتفاق او تمام جهان را مسخر نموده و عموم ساکنان عالم را بمذهب و آئین‌نوین‌او در آورم‌او‌بمن‌وعده‌صریح داد در موقعی‌بمن‌امدادو استعانت نماید که در سخت ترین‌مواقع بوده‌باشم اکنون من در بدترین حالات هستم و مملکت ایران در منتهای سختی وذلت است آیاآنموقع‌هنوزهم نرسیده است بناگاه از خارج دیر صدای پای آدمیان و چهار پایانی که به آنجا نزدیك میشدند شنیده شد و سپس عدهٔ بان دیر ورود نموده و سکوت و آرامی دیر مبدل بهیاهو و جنجال شد ولی شاه همانطور که بزانو در آمده بود اعتنائی بـه آن سر و صدا ننموده با دل شکستگی همان قسم مشغول راز و نیاز بوداین اشخاصیکه‌وارددیر شدند همـان مرتاضین و **زهیدا** و **باباشمعون** و **اسفندیار** بودند و در حالتیکه **والرین** را اسیر نموده و قفس اورا با خود آورده بودند صلاح خویش را در آن دیدند که بهمان دیر پناه ببرند اما **اسفندیار** مبهوت مانده بود و تکلیفش را نمیدانست چه **شاپور** باو مأموریتی مخصوص داده بود و تصور مینمود شاید فرار او شاهنشاه را بغضب آرد و از همین جهت ساکت و صامت بود و باحتراماتی که از مرتاضین و **باباشمعون** مینمودند اعتنائی نمیکرد ولی **باباشمعون** و **زهیدا** چندان باین مطلب اهمیت نداده و قفس **والرین** را بهمان اطاق مخصوص **باباشمعون** حمل نموده و چراغی را بیفروخته برحسب امر **باباشمعون** مرتاضین بتهیه وتدارك مهمانی ووسایل آسایش مهمانان تازه وارد مشغول بودند دراین ضمن نفیری که بردر دیر آویخته‌شده

بود بصدا آمد **باباشمعون** پنجره اطاق خویش را گشوده و در آن تاریکی شب دونفر شتر سوار را مشاهده نمود که بر در دیر ایستاده و همی خواهند که به آنجا وارد شوند **باباشمعون** ز مشاهده آن دو نفر وحشت نموده و تصور نمودهاید اینها از ملازمان **والرین** میباشند که برای نجات او آنها را تعقیب نموده و تا آنجا آمده اند پس صلاح در آن دید که قبلا با آنها صحبت کند و از خیال آنها چیزی بفهمد پس فریاد زد ای بندگان خدا بواسطه کثرت مسافرین باین دیر در این شب دیگر محلی از برای پذیرائی شما نیست یکنفر از مسافرین فریادزد اگر رئیس دیر میدانست که مهمانش چه کسی است ما را در اطاق خودش جای میداد **باباشمعون** صدای مسافر را بگوش خویش اشنا یافت پس فریادزد مگر شما چه کسی هستید مسافر فریادزد من فرستاده اورمزد پسر **فاتاك مانی** هستم از این مژده **زهیدا و باباشمعون** تکانی سخت خوردند **وزهیدا** خویش را از پلکان آن اطاق بزیر انداخته با یك جست و خیز در دیر را بگشود **و مانی** را تنگ در آغوش گرفت **و لیبای** شتر آن را خوابانیده با خوشحالی وسروری بی حد باتفاق **مانی وزهیدا** داخل اطاق **باباشمعون** شدند **باباشمعون** که از خوشحالی نفسش نزدیك بقطع شدن بود سر از پا نشناخته **مانی** را در اغوش گرفته و او را همی بوسید نظر **مانی** غفلة بقفسی که در وسط آن اطاق بود افتاد و شخصی را با لباسهای فاخر بسیار قیمتی در آن محبوس یافت از مشاهده آن قفس و آن شخص بحیرت فرو رفته و گفت این شخص چه کسی است **باباشمعون و زهیدا** که تا آنساعت **اسفندیار و والرین** را فراموش نموده و حرکاتی آزادانه نموده بودند بخود آمده باحترام مخصوصی اشاره باسفندیار نموده گفتند شاهنشاه ایران و سپس قفس **والرین** را نشان داده گفتند این هم **والرین** شاه روم میباشد **مانی** نظری **باسفندیار** نموده با تبسمی مخصوص گفت ایشان را می شناسم **اسفندیار** پهلوان مخصوص شاهنشاه ایران اند و این شباهت تامی که ایشان **بشاپور** دارند یکی از عجایب روزگار است در این ضمن صدائی از پشت آن در اطاق شنیده شد که گفت اکنون شاهنشاه حقیقی ایران را هم ببینید این شخص **شاپور** بود که در عین سختی ودلشکستگی بی پایانی که داشت و در محراب از خداوند امداد میخواست صدای **مانی** را شنیده با حیرت و تعجب زیاد از آن محل تاریك خارج شده بود و چون نزدیك بان اطاق برسید شنید که **مانی** نام **اسفندیار** را میبرد پس دیگر نتوانست صبر کند بدون دقیقه مکث داخل آن اطاق گردید **مانی** چون چشمش **بشاپور** افتاد

فریادزد و گفت اینک شاهنشاه ایران حاضرین چون بطرف در آن اطاق نظر نمودند **شاپور** را مشاهده کرده و تمام (بجز **مانی**) باو سجده نمودند حقیقة این چند نفر ازاینهمه تصادفات مختلف در حیرت مانده و خداوند را ستایش میکردند و فقط **والرین** بود که در میان آن قفس همچون ماری مجروح بخود می پیچید و بتدریج پی برده بود که چگونه او را در دام انداخته اند چه گاهی بچهره وسیمای **شاپور** وزمانی **باسفندیار** مینگریست و در دل **بفیروز** لعنت میفرستاد که چگونه وسیله بدبختی و ذلت او را فراهم نموده است **زهیدا** که تمام حواسش بجانب **مانی** معطوف بود اثار کدورت و گرفتگی خاطری در او دیده و نتوانست محبوب خود را باچنان گرفتگی خاطری مشاهده کند پس نزدیک باو شده وباهستگی باو گفت این گرفتگی وپژمردگی که که بناگاه در سیمای تو مشاهده شد از چه جهت است **مانی** گفت همه چیز فراهم است بجز یک چیز **زهیدا** گفت آن چیست گفت آن یك شیئی کوچکی است که من قسمت عمدهٔ از جهان را برای یافتن آن تجسس نموده و چندین سال در تکاپو و تجسس آن بوده ام و هنوز آن را بدست نیاورده ام واکنون که نظرم بشاهنشاه ایران افتاد از وعده و نویدی که باو داده ام وتا بحال نتوانسته ام بعهد خود وفا کنم سخت دل تنگم **زهیدا** گفت آن شیئی کوچك که اینقدر ترا در زحمت وتعب انداخته چیست **مانی** گفت کلیدی است که آن کلید کشایش در سعادت بروی این شاه ومن وبلکه تمام ایرانیان است **زهیدا** گفت از آنچه گفتی من چیزی نفهمیدم و اگر حقیقة علت اینهمه کدورت وگرفتگی خاطر تو فقط کلیدی است من کلیدی را که یادگار یك روز مخصوصی که در راه تو جان خویش را در کف دست گذاشته و بالاخره مظفر وپیروز شدم و بروی قلبم آنرا آویخته ام بتو هدیه مینمایم تا انکه تو وفای بعهد خویش نموده باشی پس پیراهن خویش را باز نموده از گردن خویش کلید طلائی را که بزنجیری آویخته بود در آورده و **بمانی** داد چون چشم **مانی** بان کلید افتاد انرا گرفته نزدیك بروشنی شعاع آن چراغ آمد و نظرش بخطوطی که بروی آن نقش شده بود افتاد که برویش حك نموده بودند « کلید گنجینه معبد ژهوا »

تو گوئی از مشاهده آن کلید مانی جهانی را مسخر نموده است و بی محابا قدمی جلو گذاشته گفت ای شاهنشاه ایران روزی وعده دادم که در سخترین مواقع که از درو دیوار برای تو بلا ببارد و در سختی و زحمت باشی با تو کمك و همراهی کنم واکنون احساس میکنم که خداوند درهای رحمت وسعادتش را بروی تو بگشوده

است اینک این آن کلیدی‌است که‌گشایش تمام مشکلات را مینماید شاه آن را گرفته آنگاه دست در گردن مانی‌انداخته‌گفت‌ای پیغمبر بر گزیده وای فرودفرستاده روشنائی اکنون سخنان تو که تمام بصدق وحقیقت بود وقوع شد و منک من یکنفر از خدمتگذاران و معتقدین بائین وکیش نوین تو هستم پس‌تمام حاضران بموافقت **مانی** باستثنای **والرین** که در آن قفس محبوس بـود و **اسفندیار** که نگهداری **والرین** را بر عهده گرفت باطاق مخصوصی که عبادتگاه آن دیر محسوب‌بودو ساعتی قبل **شاپور** با دلشکستگی‌تمام با خداوند براز و نیاز بود رفته تمام آنها برای فتح و ظفر مذهب نوین **مانی** و سپاه ایران دعا نمودند و چون از آنمحل‌خارج کشتند **شاپور** خواست شرح گرفتاری **والرین** ونجات **اسفندیار** را بداند پس **زهیدا** قدمی جلو گذاشته وگذارشی را که‌واقع‌شده‌بود باختصار بیان همی‌نمود و شاه وحاضران برمهارت وزبردستی او تحسین‌نموده وهی‌خندیدند و در عاقبت‌شاه گفت اکنون من بجای **اسفندیار** ازاینکه اورانجات‌دادی وهمچنین ازطرف‌خودم وملت‌ایران ازاینکه دشمن‌این‌مملکت‌را اسیرنموده‌ای **زهیدا** از توتشکر میکنم پس **مانی** را مخاطب ساخته گفت آیا ممکن است از همین نقطه یکسر برای کشف کنجینه روان شویم **مانی** نظری **بزهیدا** انداخت و او باکمال حیا و خضوع گفت اوامر شاهنشاه بر هر امری برتری دارد و سپس **زهیدا** و **اسفندیار** را مامور نمودند که قفس **والرین** را شبانه بشهر **جندی‌شاپور** حمل‌نمایند **مانی** خواست بیشتر با **زهیدا** صحبت کند ولی **شاپور** باو مهلت نداده باکمال فروتنی گفت اکنون من برای موافقت در این راه حاضرم **مانی** با سر اشاره بمحبوب خود نموده گفت امیداست که بزودی بنزد تو رجعت کنم پس **مانی** و شاهنشاه ایران بر روی شترانی‌که درخارج دیر خفته بودند نشسته **لیبای** هم بموافقت آنان روان گردید

فصل بیست و هفتم

گنجینه معبد زهوا

دراینجا دیگر محتاج نیستیم‌که مدتی وقت قارئین محترم را بشرح و تفصیل اشکالاتی که در راه برای **مانی** و **شاپور** فراهم شد مشغول سازیم چه قارئین این گزارش یك بار دیگر با ما این راه را طی نموده اند

در طلوع صبح مانی و شاپور خسته و مانده بمقابل غار معهود رسیدند و مانی فریاد زد ای ماردون دانشمند و ای برادر روحانی برخیز و از دو نفر مهمان تازه وارد پذیرائی نما پس از لمحهٔ ماردون بر در آن غار ظاهر گشت و در حالتیکه دودست خودرا باسمان بلندنموده بود واز آنکه بالاخره صاحب حقیقی آن گنجینه خودرا باو نشان داده و او از سنگینی و مسئولیت نگهداری آن گنجینه فارغ البال گشت خداوند را شکر نمود پس با تبسمی مخصوص گفت ای پسر فاتاك و ای فروفرستاده خداوند زمین و آسمان صبح تو بخیر باد پس مانی اشاره نمود که ریسمانی بزیر افکند که ببالا آیند ماردون گفت در این دفعه دیگر شما محتاج آمدن باین محل نیستید و اکنون من بنزد شما آمده باتفاق یکدیگر بمحلی که دفینه دفن است خواهیم رفت پس ماردون بانتهای آن غار رفته پس از لمحهٔ اورا دیدند که در میان درختان جنگلی که درجلو آن غار واقع بود حرکت مینماید پس مانی و شاپور بجانب اوروان گشتند همینکه بنزدیك یکدیگر رسیدند ماردون با دودست خویش ابروان خودرا که موهایش بس بلند بود و جلو چشمان اورا گرفته بود ببالا برده و باکمال دقت بچهره شاپور نظر انداخته و قدمی باحترام عقب گذاشت و به آرامی شاپور را بادست نشان داده گفت باید شاپور شاهنشاه ایران باشند مانی گفت آری این شخص شاهنشاه ایران است و باید گنجینه معهود بتصرف ایشان درآید ماردون نظری مخصوص به مانی نمود مثل آنکه باو میفهماند که ای مانی این امر شایسته تأمل و دقت است پس اشاره نمود که آنها بموافقت او روان شوند اما مانی اظهار نمود که با ما شخص ثالثی هم هست ماردون گفت آن شخص کیست مانی گفت لیبای ملازم من پس دقیقهٔ تأمل نمودند تا لیبای با شترانی که از عقبش می‌آمدند ظاهر گشتند و چون بنزدیك ماردون برسید آفرین گفته بر حسب دستور ماردون آن شتران را در همان نقطه خوابانیده آنگاه شروع نمودند بجلو رفتن در پیچ و خم درختان جنگلی کهن که درآن جنگل سر درهم فرو برده بودند . این جنگل چندان وسیع نبود چه چنانکه سابقاً گفتیم این زمین را مخصوصاً برای پوشیده ماندن محل آن گنجینه درخت کاری نموده بودند و چون بپهلوی تپهٔ برسیدند آن پیر خم شده مقداری خاك و خاشاکهائیکه بمرور ایام در آنجا پوشیده شده بود بادودست خویش بیکطرف نموده و تخته سنگی که حلقهٔ آهنینی بر آن نصب بود نمایان شد پس اشاره نمود که همراهانش باو کمك نمایند مانی و شاپور متفقاً آنحلقه را گرفته حرکت دادند و آن تخته

سنك همچون دری گشوده گشته و دهلیزی بس وسیع نمایان شد پس **ماردون** دستهای خود را باسمان بلند نمود گفت ای ارواح آن کسانیکه برای چنین روزی این ذخیره را مدفون ساختید شاهد و گواه باشید که فرو فرستادهٔ **اورمزد** طلسم و مشکلات این گنجینه و اسرارش را بشکست واکنون آنچه را که بمن سپرده شده بود تمام و کمال بتصرف وارث حقیقی آن دادم پس قدمی عقب گذاشته **بمانی** گفت کجا است **آن کلید زحمت و سعادت شاپور** آن کلید را از گردن خویش در آورده **بماردون** داد **ماردون** لحظهٔ بدان نظر دوخته بعد باتفاق **مانی** و **شاپور** داخل آن دهلیز شدند دهلیز مزبور چندان طولانی نبود پس از طی چند گامی بدر عظیمی که از چوب عود ساخته شده بود برسیدند که قفلی بس ظریف از طلا بر درآن زده شده بود. **ماردون** آن کلید را **بمانی** داده گفت چون این طلسم را تو شکستی اکنون خودت این در را بگشا پس **مانی** آن قفل را گشوده آن در عظیم بروی آنان باز شد ودرزیر آن نقب بمحوطهٔ وسیعی رسیدند که تاریکی وظلمت بر آن مستولی بود وصدای پای آنان در آن محوطه انعکاس یافته موجب ترس و هراس میشد سپس **ماردون** دست **مانی** را گرفته او را چند قدمی جلو برده در آن تاریکی بنزدیك دری رسیده گفت اینك این در را هم بگشا پس **مانی** دست فرا برده و آن در را بگشود ناگهان آن محوطه تاریك بقسمی روشن شد که چشم را خیره میساخت و بعد ملاحظه نمودند که در آن محوطه وسیع بعدد حروف «ــه» **زهوا** سه در دیگر مشاهده میشود **شاپور** که از آن روشنی سخت بوجد و حیرت افتاده بود جلوتر آمده بان اطاقیکه روشنی از آن بخارج میتابید نظرانداخت و از تماشای جواهر و دانه های قیمتی که بترتیب و نظمی مخصوص مانند جلد کتاب که بر روی اوراق آن میکشند در روی هزارها شمش طلا و نقره چیده شده بود مبهوت ماند چه بقسمی آن اطاق را تعبیه نموده بودند که ازسطح جنگل روشنائی بان جواهرات تابیده و سبب تلالؤ آن دانه های قیمتی میگردید وسپس شعاع آنها منعکس شده آن محوطه را روشن وچشم را خیره میساخت سپس **مانی** بگشودن سایر درها پرداخت وچون هریك از آن درها را میگشودند انعکاس شعاع آن جواهرات زیاد تر شده آن محوطه را بیشتر روشن میساخت و بالاخره بقسمی روشنی چشمان آن سه نفررا خیره نمود که دستهای خود را در جلو چشمان خویش گرفته بزحمت میتوانستند بازادی آن باقی مانده از عجایب معبد **زهوا** را مشاهده کنند چون **مانی** در اطاق چهارم را بگشود بوی مشك و عنبر آن محوطه را معطر ساخته برخلاف انتظار صندوقی در آن یافتند که آنرا

در مشمع بپیچیده و بروی چهار خشت از طلا گذاشته بودند **مانی** جلورفته از روی آن صندوق آن مشمع را برگرفت و سپس صندوقی ظاهر شد که از طلای ناب ساخته شده بود چون در آنرا بگشودند دسته گای خشك شده در میان آن یافتند و در میان آندسته گل لولهٔ از پوست بود که این جملات را بخط میخی و زبان فرس قدیم بر آن نوشته بودند .

« ای کسیکه این طلسم را میگشائی و گنجینه ژهوا را بتصرف »
« درمیاوری بدانکه دنیا درگذر است و این اموال چنانکه بر دیگران »
« نماند بر تو هم نمیماند اما از این اعتماد بنفس و استقامتی که »
« نمودی وبالاخره موفق شدی این گنجینه را بتصرف درآوری ظاهر »
« است که مردی مقتدر و توانا هستی پس بخاطرآر که گنج حقیقی »
« دلهای شکسته است تو که چنین قدرتی داری برودلهای شکسته را »
« بدست آر اکنون بر عهدهٔ تو اموری بس عظیم است که مکلف انجام »
« آن هستی وآن این است که خواب و راحت را برخود حرام کنی »
« تا زنده هستی شب و روز کوشش کنی که باجهال بجنگی و علمدار »
« فضیلت و معرفت باشی چه دلشکستگی ها و افسردگی های بشر همه »
« از جهل و جهالت است . »

« لمحهٔ تفکر نما اگرچنین قدرتی راداری این گنجینه را بتصرف »
« خویش درآر والا آگاه باش که بنفرین جاویدی گرفتار خواهی شد »

پس از مطالعه این جملات **ماردون** گفت اکنون من در مقابل دو شخص عظیم هستم یکی فرو فرستاده خالق جهان و دیگری شاهنشاه ایران است پس بدانید که اجدادم سالهای متمادی را در حراست و نگهداری این گنجینه گذرانیده وبالاخره آنرا در تصرف وپاسبانی من گذاردند و حالا که خداوند چنین تقدیر نموده است که آنرا بشما واگذار نمایم از شما همیخواهم که در همین جا عهد و میثاق بر بندید که باین وصیت رفتار کنید **مانی** قدمی عقب گذاشته گفت قبل از آنکه این گنجینه در تصرف من درآید من درصدد بدست آوردن همان دلهای شکستهٔ که دراین وصیتنامه ذکر شده رنجها برده ام و اکنون اگر تمام ساکنین جهان برخلاف ارادهٔ من باشند بقدرت علم و معرفت آنهارا براستی و پرهیزکاری راهنمائی همی کنم ونیز بگویم که من از این ببعد خودرا از اینگونه تمول ها مستغنی همیدانم چه کلام الهی و گفتار حق همچون این دانه های قیمتی قیمت دارد منتها اگر در بازار بیخردان ارزشی نداشته باشد این جواهرات هم بنظر من بی قرب و قیمت است و شایسته همی باشد که الحال این گنجینه را بتصرف شاهنشاه ایران داده ووی دراینجا عهد ومیثاق نماید که مذهب رسمی ایرانیان را بعقیده و شریعتی که من آورده ام تبدیل دهد و سپس با این تمول گزافی که در تمام جهان چهار یك آنهم وجود ندارد عالم را بتصرف خویش درآورد

تا اختلافاتی که در بین بشر از حیث نژاد و ملل و یا ادیان در جریان است از صفحه گیتی بر انداخته شود .

شاپور قدمی جلو گذارده از صمیم قلب که راستی و صداقت از چهره و سیمایش ظاهر بود نظری مخصوص **بمانی** نموده بعد **ماردون** را مخاطب ساخته گفت من که **شاپور** پسر اردشیر پسر پابك و شاهنشاه ایرانشهر هستم بروان پدرم سوگند یاد میکنم و پیمان می‌بندم که این گنجینه را بجز بامور خیر و آنچه بصلاح و آسایش رعایای من است بمصرف دیگری نرسانم و عهد میکنم که مادام‌العمر بدین **مانی** باقی و پایدار باشم پس **ماردون** روی شاهنشاه ایران را بوسید و **مانی** دو دست خویش را باسمان بلند نمود گفت ای مبدأ روشنائی و ای آنکه بجز تو و قدرت تو کسی مقتدر نیست بشاهنشاه ایران مدد فرماکه در نجات بشر از اهریمنان موفق شود ای **اورمزد** توانا این شاه در اینجا عهد و میثاق نمود مرا که فرستاده تو هستم همراه و مددکار باشد پس او را بانچه عقیده دارد موفق بدار سپس آن لوله پوست را بپیچیده در میان همان دسته گل خشکیده بگذاشتند و بر حسب دستور شاپور مجدداً نگهداری آن گنجینه **بماردون** دانشمند واگذار شد و قسمتی نیز از آن جواهر و طلاها را شاهنشاه ایران بکمك ماردون ولیبای بر روی شترانی که سوار بودند گذاشته با خود حمل نمودند

فصل بیست و هشتم

کینه ورزی

با آنکه گرفتاری و اسیری **والرین** و نجات **شاپور** شایع و افتابی شد سپاه روم از مقاومت خود نکاسته در محاصره **جندیشاپور** مقاومت مینمودند اما غافل از آنکه شاپور روزی جبران این سختی‌های آنان‌را خواهد نمود رومی ها تصور مینمودند که اهالی **جندیشاپور** بیش از آن نمیتوانند استقامت ورزند چه آنچه توانائی داشته‌اند در پایداری و استقامت مبذول داشته و از آن ببعد رو بضعف و سستی خواهند رفت اما غافل از آنکه در خفیه شاهنشاه ایران برای از دم شمشیر گذرانیدن آنان مشغول تدارکی عظیم است .

الحاصل در حالتیکه رومی‌ها بانتظار فتح شهر **جندیشاپور** نشسته واز همه جا بی اطلاع بودند غفلة از خواب بیدار شده و مطلع شدند که لشگری عظیم آنها را

بمکافات محاصره شهر **جندیشاپور** محاصره نموده است و رشته تردد و عبور ومرور انها را با مملکت خودشان گسیخته‌اند سرداران رومی باین خیال افتادند که بقسمتی از سپاه شاپور حمله نموده راهی برای عقب نشستن تحصیل نمایند اما موفق نشده ودر اولین حمله که نمودند شکست عظیمی خورده عده کثیری از آنان مقتول شدند و بقیه چون اوضاع را دیگرگون یافتند تسلیم سپاه ایران شدند

❊❊❊

در مخیله خودتان همان‌صحرائی را که قشون **والرین** چندی قبل در آنجا علی‌رغم ساکنین شهر جندیشاپور بعیش و عشرت مشغول میشدند مجسم کنید که اکنون از دستجات منظم و سلحشور سپاه ایرانیان مملو شده و صفهای جنگجویان و دلیران ایرانی آن صحرای وسیع را بکلی از چشم پوشیده است

خرگاه **شاپور** را در بالای بلندی که مشرف بر تمام سپاهیان بود زده بودند امراء و سران سپاه در مقابل آن خرگاه ایستاده و انتظار خروج شاهنشاه را داشتند در این روز شاهنشاه ایران عازم شده بود برای تشکر از ساکنین **جندیشاپور** بان شهر رفته اهالی آنجا را از استقامت و پایداری که در جلو رومیها نموده بودند تحسین کند خلاصه موقع حرکت شاهنشاه ایران رسید نفیرها وطبلها شروع بغریدن نمودند دستجات آن سپاه عظیم همچون دریائی که در حال طوفان باشد بجم و جوش افتادند این هیاهو و جنجال سپاهیان موجب دیگری هم داشت و آن این بود که **والرین** را از قفسی که اورا در آن محبوس ساخته بودند در آورده بجلو **شاپور** میاوردند و **والرین** از میان صفوف سپاهیان ایران در حالتیکه سر خویش را بزیر انداخته بود گذشته بجلو خرگاه شاپور رسید پس اورا درکنار اسب مخصوص شاه برای آنکه شاپور در موقع سواری پای خودرا بریشت او نهد نگهداشتند **شاپور** با ابهت و عظمتی مخصوص از خرگاه خویش قدم بخارج گذاشت همهمه و هیاهو و آفرین‌هائیکه از سپاهیان بلند شد زمین و زمان را بلرزانید و چون **والرین** کمر خودرا برای آنکه **شاپور** پای بریشت او گذارد خم نمود **شاپور** تبسمی نموده گفت نی‌نی ما برخلاف شما که مهمانرا در قفس میکنید بشما احترام میکنیم پس بدون آنکه پای خودرا بپشت **والرین** گذارد بر اسب خویش نشسته در حالتیکه **مانی** هم درکنار او براسبی سوار بود بجانب **جندیشاپور** روان گردید در اطراف شاه همان سران سپاه و امراء در حالتیکه پیاده بودند بترتیب و نظمی مخصوص در حرکت بودند و چون شاه بدروازه آنشهر رسید

هزاران دختران وپسران خردسال دسته گل های مختلفی درجلوش ریخته وهمه فریاد میزدند شاهنشاه و خدایگان ما زنده و جاوید باد چون شاه بدرون شهر قدم گذاشت پیری منحنی که از تمام ساکنین آن شهر پیرتر بود کلید شهر را در سینی از نقره در جلو شاهنشاه آورد شاه از اسب خویش بزیر آمده آن پیررا در آغوش گرفت از مشاهده این محبت و مهربانی از شاهنشاه تمام همراهان شاه از سران سپاه و امراء تا اهالی شهر از سرور و خوشحالی بگریه افتادند الحاصل شاه چند روز در آن شهر مهمان رعایای خویش بود و خود بنفسه بجزئیات امور آنها رسیدگی نموده و مالیات و باج چند سال آنانرا ببخشید

❀❀❀

هیچ شبههٔ نیست که از بدو خلقت عالم تا انتهای آن بغض و حسد و کینه ورزی در بشر بوده و خواهد بود منتهی در هر حالی بشکلی خاص و در هر عصری بنوعی مخصوص گریبان اولاد آدم را گرفته و بوادیهای مخوفی کشانیده است

در ضمن آن سرور و خوشحالی‌هائیکه اهالی **جندیشاپور** وهمراهان شاه‌داشتند چند نفردل و قلبشان میسوخت و از بغض وحسد لبهای خویش را دندان میزدند و همچون گرگان آدمیخوار غریده و با نظرهائی مخصوص **بمانی** مینگریستند و در دل میگفتند ای پسر **فاتاك** وای جوان محیل مانمیگذاریم که برگردن این شاه کودن سوارشده ودین وآئین آباء و اجدادی مارا بعقاید باطل خودت از میان ببری و همچنین **بشاپور** دشنامها داده و میگفتند هرگز ایران همچون تو شاهی احمق و ابله ندیده و نخواهد دید آیا چه کسی این آتش‌را میافروخت وچه کسی اینطور این اوهام پرستان خرافاتی‌را باین سخنان وامیداشت این شخص همان دشمن دیرینهٔ **مانی** یعنی همان **بی باك** بود که پس‌از یأس از بدست آوردن **زهیدا** از سپاه **هرمیداس** خارج شده و در موقعی خودرا بسپاه **شاپور** رسانید که **مانی** از پله‌کان نردبان سعادت و اقتدار بالا میرفت پس بنزد موبدان شتافته و بانها گفت این جوانی‌که خودرا باین رتبه و مقام رسانیده است میخواهدمذهب **زرتشت** را ازمیان برداشته ایرانیان‌را بمذهبی ازنودرآرد وبسحر و جادو توانسته است شاه را بفریبد و اکنون بر آنچه میخواسته است موفق شده و در این صورت وای برشما این سخنان برای روشن‌نمودن آتشی‌که **بی‌باك** آرزومند آن بود کافی بود چه چون موبدان و دستوران **مانی** را تا آن حد بشاه نزدیك دیدند آتش‌کینه و حسدشان بجوش و خروش آمده و همچون افعی‌های زخم خورده

بی‌تابی نموده در نتیجهٔ کنکاشی که نمودند براین رای دادند که بنزد **موبدان موبد** رفته باتفاق او کنکاشی بنمایند پس در همان شبی که اهالی **جندیشاپور** در جوش وخروش سرور وخوشحالی بودند دستوران وموبدان برگرد **موبدان موبد** انجمن نموده و از او استمداد خواستند **موبدان موبد** که در حقیقت سلطنت روحانی را داشت براین امر رای داد که در آن شب آتش آتشکده ها را امر دهد مخفیانه خاموش نمایند و درفردا متفقاً اظهار کنند که چون پاسی از شب گذشت ازمیان توده های آتش صدائی استماع شد که **شاپور** شاهنشاه ایران بگوئید که چون توساحر وجادوگری را انیس و محرم راز خویش قراردادی یزدان بر تو ورعیت تو غضب فرموده و دیگر آتش در آتشکده های سر زمینی که این جادوگر درآن باشد روشن نشود در این تاریخ این امر و این اقدام کار کوچکی نبود چه مخوفترین حربه های موبدان آتشکده ها بود و با این حربه اگر میخواستند سلاطین معظم را نیز تغیر و تبدیل دهند باسانی ممکن بود الحاصل چون این خبر بسمع **شاپور** رسید سخت غضبناك گشته متحیر بود که در مقابل این صف ماجرا جو چه طرحی ریخته وبچه وسیله موبدان را ازاین بدخیالی باز دارد پس از مدتی تفکر صلاح خویش را در این دید که در این خصوص با **مانی** مشورت نماید وچون خواست این موضوع را با **مانی** بیان کند او قبلا از مخالفت موبدان با خودش مطلع بود وگفت چاره این کار را من قبلا اندیشه نموده و همی خواهم که درفردا یکنفر از انان را که بگوش خودشان صدای یزدان را از اتش شنیده اند شاهنشاه خواسته و در ضمن انکه اومعجزهٔ را که از اتش دیده معروض میدارد در حالتیکه باطاق مخصوص من میایند او را هم با خود بیاورند . سپس **مانی** باطاق خویش رفته با کمال زبردستی شروع نمود که در سقف آن اطاق قدرت نمائی نموده و معجزهٔ دیگر نشان دهد پس با همان نوك قلمی که سحر چینیان را باطل نمود شروع کرد که سقف آن اطاق را نقاشی کند پس از یك روز هر انکس بان اطاق وارد میشد از وحشت وهراس خون در بدنش منجمد میگردید چه مشاهده میکرد سقف آن اطاق در حال فرود آمدن است و حتی از خلال شکافهای آن اطاق آسمان دیده میگشت آجرها و سنگها در حال متلاشی شدن وفرو ریختن بود .

چون فردا شد بر حسب امرموبدان موبد دستوری که از سرو رویش مکر وحیله ظاهر بود بحضور شاه نایل شد شاه در دهلیزی که باطاق **مانی** راه داشت قدم میزد چون نظرش بدستور افتاد او را بنزد خویش خوانده گفت همی خواهم

که شرح معجزه اتشکده ها را باز گوئی آن دستور گفت ای پسر **اردشیر** و ای انکه پدرت مذهب **زرتشت** را حامی و مددکار بود انچه من بچشم و بگوش خویش دیدم وشنیدم این بود که چون پاسی ازشب برفت صدای گریستنی ازمیان اتشکده استماع شد سر از پا نشناختم هراسان و ترسناك بنزدیك اتش رفتم از میان اتش صدائی شنیدم که میگفت بپسر **اردشیر** بگوئید اکنون که ساحرین و جادوگران تو را از حق و حقانیت منحرف نمودند دیگر اتش مقدس در مملکت تو روشن نشود و از این ببعد بغضب یزدان گرفتار خواهی‌شدپس بناگاه اتش خاموش شد و از میان آتشکده فرشتهٔ که ملبس بلباس سفید بود باسمان صعود کرد سخنان دستور باتمام رسیده و بقسمی خود سازی نموده بود که گویا اکنون آن‌قضیه‌را مشاهده مینمود چه ریشش میلرزید و آن کلمات را با ترس و لرز بیان‌میکرد در این موقع شاه بنزدیك در **اطاق مانی** رسیده بدستور گفت لمحهٔ در این اطاق توقف نما تا من مراجعت کنم دستور قدم بدرون آن اطاق گذاشته وچند گامی جلو نرفته بود که نظرش بسقف آن اطاق افتاد ومشاهده‌نمود که طاق آن سقف‌پائین‌می‌آید وتصورنمود که‌فرو‌ریختن‌ان‌سقف‌بواسطه‌معجزاتی که بکذب برای آتشکده جعل نموده است میباشد پس خویشرا بقدمهای **شاپور** بیفکند و همیگفت ای **اورمزد** توانا ازاین گناهی که مرتکب شدم مرا ببخش شاه گفت هان‌چه‌شده دستور گفت اعلیحضرت مرا عفو کنید من گناه نمودم بشما سخنانی بکذب گفتم شاه گفت چه سخنی بکذب گفتی گفت از اینکه گفتم ازآتش صدائی استماع شد وآتش خاموش گشت شاه روی خودرا از اوگردانیده وامر داد اورا پوست کنند

فصل بیست و نهم

مرگ شاه

آری همیشه هر بهاری خزانی در عقب دارد و دنیا بکسی وفا ننموده و نخواهد نمود جاه و مقام قدرت و تسلط مال و مکنت از خوابهائی است که بشر دراین عالم دیده و برای گذران وقت وگردیدن چرخ عالم خویش را باین قیود پای‌بست نموده است و عجب این است که انسان با آنکه مرك را در اطراف خویش می بیند و هر ساعت و دقیقه باید خویش را برای سفر طولانی مصمم و حاضر کند آنرا فراموش نموده بلکه باین امر حتمی‌الوقوع کمتر از امور عادی و احتمالی توجه مینماید کوه

با آن عظمت و سختی و صلابت روزی با خاك یکسان میشود دریای شگرف بی‌پایان با امواج وطلاطمش روزی میخشکد جنگلهای پرطول وعرض و درختان کهن پس از چند قرن نیست و نابود میگردد مقتدرین و پهلوانان و سلاطین جهانگیر هم روزی در آغوش خاك ساکت و صامت میخفتند وتو گوئی اصلا در عالم حیات نبوده اند آن کسیکه **والرین** قیصر رومیة الکبری درکنار اسبش کمر خم مینمود که پایش‌را بپشت او گذارد بالاخره گرفتار مرك شد این بدیهی است فقرا و مسکینان مانند مسافرانی که اثاثیه سفرشان مختصر و در طی سفر چست و چالاکند سفر مرك را با گشاده روئی پذیرفته بی هیاهو در گوشهٔ ویرانهٔ بعالم آخرت سفر مینمایند اما این مقتدرین و خداوند جاه و مقامند که بزحمت از این جهان بان عالم رخت بر میبندند آری در عین آنکه **شاپور** بفتوحات پی در پی و جهانگیری میپرداخت ببستری افتاد که درآنجا تمام قدرت و توانائی های او زایل شد هرکس شاپور را در آن احوال میدید بوحشت میافتاد چه از او بجز یك اسکلت و استخوان بندی چیزی باقی نبود ایرانیان از این فاجعهٔ عظیم در جوش و خروش افتاده و مرد و زن و طفل و پیر شفای او را از خداوند خواهان بودند اما این تضرع و زاری ها در مقابل اراده طبیعت و اسرار نهانی گیتی چه سود داشت

چون شاه بمرك خویش یقین حاصل نمود **هرمیداس** را که از چین باز گشت نموده بود بنزد خویش خواند و او را مخاطب ساخته گفت ای فرزند اکنون من از این عالم بعالم آخرت سفر میکنم و یقین دارم که رعایای من سلطنت را بتو وامیگذارند و اگر تو بسلطنت رسیدی آگاه باش که چند چیز مرا در مقابل دشمنان قوی و مقتدر و توانا نمود

« اول آنکه بهرچه امر یا نهی کردم جد نمودم و آنرا بازیچه نشمردم »

« دویم آنکه در وعد و وعید تخلف را هرگز جایز ندانستم »

« سوم آنکه جنك کردم برای فایده نه از روی هوای نفس »

« چهارم آنکه دلها را جذب کردم بمحبت بدون کراهیت و بترس بدون کینه »

« پنجم آنکه عقاب کردم بسزای گناه و جرم نه از جهت تغیر و غضب »

« ششم آنکه بهمه کس مایحتاج او را دادم بدون آنکه کسی را بخیال چیز های غیر لازم اندازم و مبتلا ببلیهٔ تجمل و تعیش بی معنی سازم »

ای فرزند تا ممکن است دانایان و دانشمندان را بخود راه ده و از جهال و

یی خردان بپرهیز تو باید بدانی که سلطنت مسئولیت عظیمی دارد چه همان قسمی که پدری عهده دار تمام امور عائلهٔ میشود سلطان هم عهده‌دار تمام امور مملکت ورعیت است ببین اگر در خانوادهٔ دختری پا از عفت و پاکدامنی بیرون گذارد یاجوانی مرتکب خلافی بشود چگونه پدر آنها بخود می پیچد پس آنکه پدر همه است بیشتر باید دلسوز رعیت باشد .

خداوند را شاهد میگیرم که در این مدتیکه سلطان ایران بودم یك لمحه از فکر رعیت و سپاه خویش بیرون نرفتم برخلاف عدل و عدالت اقدامی ننمودم شبها تبدیل لباس داده در گوشه و کنار در زوایای فراموش شده در تجسس و تفتیش مامورین و عمال دولتی برآمده اگر از آنها ظلم و ستمی برعیت میشد باز خواست میکردم همیشه اهل صنعت و حرفت را دوست داشته آنها را تشویق و احترام مینمودم از مردمان بیکاره و تملق‌گو دوری جسته و همیشه اموال و وضع زندگانی اطرافیان خویش را در نظر میگرفتم اگر غیر ازحد معمولی بتجمل و عیش و عشرت میپرداختند آنها را بمعرض حساب میکشیدم و اگر بوسیله قربت نزد من از قدرت سلطنت استفاده بی جا نموده بودند آنهارا بسخت‌ترین عقوبات در آورده از نزد خویش میراندم همیشه خودرا همدوش رعایا قرارداده آنهارا در ملاقات و عرض شکایاتشان آزاد میگذاشتم که هر وقت ثانها ظلم و جوری شود بی ملاحظه اظهار کنند ای فرزند چنانکه گفتم از این ببعد تو باید پدر رعیت باشی و برای آسایش و رفاه رعیت دمی ننشینی و اکنون سرخویش را بنزدیك من آور که یکی از اسرار مهم خود را برتو آشکار کنم هرمیداس ببالین شاپور نزدیك شد و او باهستگی سخنانی چند گفت که از آنجمله سخنی از معبد زهوا بود پس هرمیداس را امرداد که بخارج رفته امراء و رجال عظیم و بزرگان را اذن دخول دهد لمحهٔ نگذشت که آنان با چشمان پراز اشك و دلهائی سوخته و گداخته در جلو بالین شاهنشاه صف کشیدند شاپور که بتدریج داشت قوای خویش را یکای از دست میداد اشاره نمود که تاج و شمشیر و زره اورا بیاورند و سپس بموبدان موبد امر نمود آن تاج را بر سر هرمیداس گذارند و شمشیر را بر کمر او بسته زره را باو بپوشانند و باهنگی حزین گفت ای امراء و ای رجال محترم پس ازمن شاهنشاه شما هرمیداس است اگر پس ازمن بعضی مغرضین اظهار کنند که یکی از اعضاء هرمیداس ناقص است باید بدانید که او دست خودرا فقط برای آسایش و امنیت ببرید اسرار سلطنتی‌را او میداند و اکنون شما و من باین شاه جوان باید از

صمیم قلب دعا کنیم و چون **شاپور** خواست کلماتی دیگر بر زبان جاری سازد قلبش
بفشار آمده زبانش لکنت یافت حاضران بوحشت افتاده قدمهارا جلو گذاشتند اما شاه
همچون کسی که سالهای سال است که بی جان شده در بستر افتاده بود آری چنین
مرد **شاپور بن اردشیر** شاهنشاه ایران پس از سی و یکسال وششماه هیجده روز سلطنت
چون **هرمیداس** و حاضران بر آن فاجعه عظیم مطلع گشتند خاك بر سر نموده
دادو شیون بپا کردند این هیاهو واشوب دقیقه بدقیقه بیشتر شد بقسمی که تمام شهر
میلرزید طولی نکشید جنازه شاهنشاه ایران را امراء و سران سپاه بدوش کشیده
موبدان و دستوران با شمعدانها و بخوردانهائی که در دست گرفته و بترتیبی مخصوص
صف‌هائی ترتیب داده بودند حرکت دادند برحسب وصیت شاپور بایستی جنازه شاهنشاه
ایران باستخر نقل شود و از همین روی بایستی در هرشهر و ایالتی آن جنازه ورود
مینماید باداب و رسوم معموله موبدان موبد از خداوند برای او طلب آمرزش کند
چنانکه چون خواستند آن جنازه را از شهر بخارج ببرند تمام همراهان آن جنازه
متوقف شدند و حاضران خیال خویش را جمع نموده نظر حقیقی را بدرگاه خداوند
انداخته از روی پاکی ضمیر بروح آن پاك سرشت رحمت میفرستادند و پس از دمی
سکوت موبدان موبد با صدائی که مخلوط بگریه واندوه بود گفت ای آفریننده همگی
افریدگان ما بندگان تو بارزوی تمام از درگاه تو درخواست میکنیم که پادشاه نیك
رفتار و خوش کردار دادگر ما را دربهشت جاوید جای دهی و او را از پلیدی ها
پاك سازی واگر ندانسته راهی بخطا پیموده از گناهانش در گذری چه انسان همیشه
خطا کار است ما شهادت میدهیم که این شاه نیك سرشت از آنچه بخطا رفته بود و
بفریب اهریمنان خویش را بگناهی پلید ساخت توبه نمود بکیش آباء و اجدادی خویش
بر گشت سپس آن تابوت را که پایه‌هایش بر روی شانه **هرمیداس و صدر اعظم**
و اسفندیار بود در تخت روانی گذاشتند و غفلةً عموم حاضران از مفارقت شاهنشاه
خویش بفریادو فغان امدند

❀❀❀

در بالای بلندی که مشرف بر آن شهر بود شخصی خود را ببالا پوشی بس
گشاده پیچیده بود وبانظر مخصوصی بجنازه شاپور نگریسته سخنانی را که موبدان موبد
در طلب آمرزش شاپور بر زبان جاری ساخت بشنید و سپس روی درهم کشیده با
خود گفت این بود اندازهٔ وهم و ادراك این خلق جاهل عقل و ادراك روزنهٔ از

از دریچه نور و معرفت خالق این جهان است و این دریچـه را بشر بروی خویش پیوسته می‌بندد و ازاین روی همواره حق و حقیقت در میان این توده جاهل اسیر بزنجیر اوهام واباطیل گرفتار است گذشته وآینده براینمنوال‌بوده وهست وخواهدبو ولی آنکه باز هم باتمام این موانع استقامت نماید من هستم ولی ای کسیکه اکنو بعالم دیگر قدم گذاشتی من‌ترا اینقدر سست پیمان نمیدانستم . این شخص که باخو این سخنان را میگفت **مانی** بود چه چنانکه در تواریخ مـذکور است **شاپور** ا اواخر سلطنت خویش بملاحظه حفظ مقام خویش ازتوطئهٔ موبدان ازآئین نوین مانی استنکاف نمود و عهد و میثاق خویش را فراموش ساخت
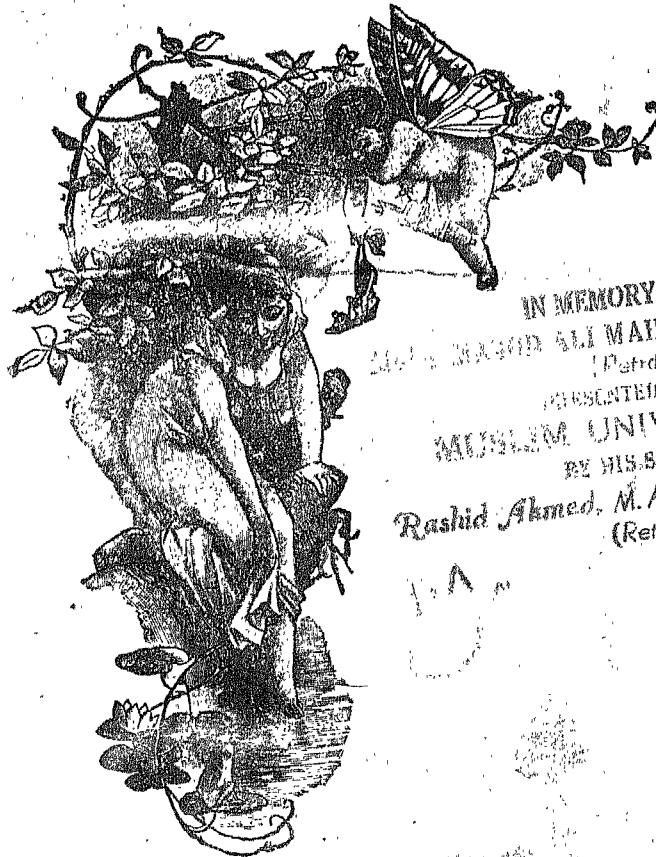
جلد اول خاتمه یافت

مطبعه نمایندگی تجارتی اتحاد جماهیر شوروی